يجب التمسك بمذهب الامامية

فاولهم منزلة وعليهم هذا مع ندرة هذا الفرض فالغالب وجود دليل دال على ذلك القول عند القائل
المجمع عليه فان اراد في الاجماع فهو ممنوع وان اراد في الحجة فهو غريب لمثل ما قلناه ولقوة الظن في جانب الشهرة
بكثرة بينها او ورودها بلفظ واحد او الفاظ متغايرة او المعنوي فلو تعارضا فالترجيح للمعنوي لا
عنها البتة لا يجوز قوي وكذا لو عارض الشهرة المستندة الى حديث ضعيف حديث قوي فالظاهر
مام فقد تعلم وان ضعف طريقه كما يعلم مذاهب الفرق باخبار اهلها وان لم يبلغ التواتر ومن ثم قبل الشيخ
فيما مذاهبهم **الاصل الرابع** دليل العقل وهو قسمان الاول ما لا يتوقف على الخطاب وهو خمسة
وجوب قضاء الدين ورد الوديعة وحرمة الظلم واستحباب الاحسان وكراهة منع اقتباس النار واباحة تناول المنافع
من ضرر النظر كالمضل للنافع والضار وورود السمع في هذه مؤكد **الثاني** التمسك باصل البراءة
في هذا الباب كنفي الغسلة الثالثة في الوضوء والضربة الزائدة في التيمم ونفي وجوب الوتر وبمعنى استصحاب
قولهم عليهم السلام كل شيء فيه حلال وحرام فهو لك حلال حتى تعرف الحرام بعينه فتدعه ويشبه هذا
اما استعمله الاصحاب وهو تام عند التتبع التام ومرجعه الى اصل البراءة **الرابع** الاخذ بالاقل
عندنا لانه المتيقن فيبقى الباقي على الاصل وهو راجع اليهما **الخامس** اصالة بقاء ما كان و
جماع في محل الخلاف كصحة صلاة المتيمم يجد الماء في الاثناء فيقول طهارته معلومة والاصل عدم طارئ
واختلف الاصحاب في حجيته وهو مقرر في الاصول **القسم الثاني** ما يتوقف فيه العقل على الخطاب
طلق شرطا كانت كالطهارة في الصلاة او فعلا كفعل الصلاة المتلف عليه كاشتباه الفائتة وغسل جزء
لعورة والصلاة الى اربع جهات او تركا كالاجتناب المحصور عند نقض نجاسة واحد منها **وثانيها** استلزام
على بطلان الواجب الموسع عند منافاة المضيق **وثالثها** فحوى الخطاب وهو ان يكون المسكوت
ورابعها لحن الخطاب وهو ما استفيد من المعنى ضرورة مثل قوله تعالى ان اضرب بعصاك
دليل الخطاب هو المسمى بالمفهوم واقسامه كثيرة الوصفي والشرطي هما حجتان عند بعض الاصحاب ولا باس به خصوصا
نسب الزيادة والنقصان والغاية مثل واتموا الصيام الى الليل وهو راجع الى الوصفي والحصر وهو حجة اما اللقبي
استفادة وجوب التعزير من قوله انا لست بزان من قرينة الحال لا من المقال **وسادسها** ما قبل
منقحة في الاصول **الاشارة السابعة** يجب التمسك بمذهب الامامية لوجوه تسعة **الاول**
بالاتباع **الثاني** قوله تعالى يا ايها الذين امنوا كونوا مع الصادقين وغير المعصوم لا يعلم صدقه
تعالى انما يريد الله ليذهب عنكم الرجس اهل البيت ويطهركم تطهيرا ويكفيكم فيه من المؤكدات واللطائف
ووقوع التطهير يستلزم عدم العصيان وانهم لا يخالفون اوامر الله ونواهيه وموردها في النبي وعلي
وسائر الشيعة فظاهر انهم يروون ذلك بالتواتر واما العامة فروى مسلم عن عائشة قالت خرج النبي ص
مرحل فجاء الحسن علي فادخله فيه ثم جاءت فاطمة فادخلها فيه ثم جاء علي فادخله فيه ثم قال انما يريد الله ليذهب
وروى احمد بن حنبل في المناقب والطبراني في معجمه عن ابي سعيد الخدري في قوله تعالى انما يريد الله ليذهب عنكم الرجس
في علي وفاطمة والحسن والحسين وروى احمد عن انس ان رسول الله صلى الله عليه واله وسلم كان يمر بباب
الصلاة يا اهل البيت انما يريد الله ليذهب عنكم الرجس اهل البيت ويطهركم تطهيرا الحاكم في المستدرك
بحجر وروى الترمذي في الجامع عن عمر بن ابي سلمة ربيب رسول الله صلى الله عليه واله وسلم قال
صلى الله عليه واله وسلم انما يريد الله الاية في بيت ام سلمة فدعا النبي صلى الله عليه واله وسلم فاطمة وحسنا
ثم قال اللهم هؤلاء اهل بيتي فاذهب عنهم الرجس وطهرهم تطهيرا قالت ام سلمة وانا معهم يا رسول الله
وروى ايضا عن ام سلمة ان النبي صلى الله عليه واله وسلم جلل على الحسن والحسين وعلي وفاطمة كساء
اذهب عنهم الرجس وطهرهم تطهيرا فقالت ام سلمة وانا معهم يا رسول الله قال انك على خير ثم قال الترمذي
في المستدرك انها نزلت في بيت ام سلمة الى اخره وقال هذا حديث صحيح على شرط البخاري ولم يخرجاه لا يقال
قلنا اباه الضمير وهذا النقل صحيح والخروج من حكم الى اخر في القران كثير جدا **الرابع** قوله تعالى تعالوا
ندع ابناءنا وابناءكم ونساءنا ونساءكم وانفسنا وانفسكم نزلت فيهم عليهم السلام وروى مسلم في صحيحه عن ابي سعيد الخدري

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در دل مشتاقان از عشق تو بتخانها | در حجت بیچونی در صنع تو برهانها | در ذات لطف تو حیران شده فکرتها
بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها | در بحر کمال تو ناقص شده کاملها | در عین قبول تو کامل شده نقصانها
بر ساحت آب از کف پرداخته منبرها | بر روی هوا از دود افراخته ایوانها | از نور بر این ایوان افروخته انجمها
وز آب بر این مفرش بنگاشته الوانها | مستان تو از شوق در کوی تو گردان | از خلق جدا گشته خورسند بخلقانها
در سینه هر معنی افروخته آتشها | بر دیده هر دعوی بر دوخته پیکانها | از سوز جگر چشمی چون حقه گوهرها
در کوی تو چون آمد آنکس که همی فهمید | از گرسر کویت از نقش قدم پایانها | چو خوش بود آنوقتی گر سوز دل از شوقت
در راه تو بگذاریم از دیده گلستانها | در راه رضای تو قربان شده جادانگه | در پرده قرب تو زنده شده قربانها
از رشته جان بازی بر دوخته دامنها | در ماتم بیدادی بدریده گریبانها | صد تیر بلا پران بر ناز هر اطرافی
ما جمله بپوشیده از عشق تو خفتانها | از نفس جدا گشته در مجلس جانبازی | بر تارک بدبختی فرسوده دل افشانها
میدان رضای تو پر گرد غم محنت | بار وقته از دیده آن گرد ز ترکانها | بر عرصه میدانت پرداخته در خدمت
گوی تکی برده قد کرده چو چوگانها | حقا که فرو ناید با شوق تو راحتها | والله که نگنجاید با علم تو دستانها
وقت طلب از شوقت بشکفته همه دلها | وقت سحر از نامت پرداخته الحانها | بدرشوقت بیچی برکار و در بوستانها

ای پاکیه امرت سرمایه در ولیان | ای دستگه بهشت پیرایه خدا لانها | گر در عطا بخشی اشک صدفش دلها
در تیر بلا بازی اشک هدفش جانها | چون فضل تو ناظر شد چه باک زبدبختیها | چون ذکر تو حاضر شد چه سود ز نسیانها
عفو تو همی باید چه فایده از گریه | فضل تو همی باید چه سود ز افغانها | ما غرقه عصیانیم بخشنده تویی یا رب
بسیار گنه کردیم و آن بود بلای ما | کی نام کهن محدود ماند ز نسیانها | شاید که تو بخشی از روی کرم انها
| نو نو چه بیاراید در وصف تو دیوانها |
تا ز شادی یا برون ننهند مردان صفا | دست شوانند ز در بارگاه مصطفی | خرمی چون باشد اندر کوی دشمن گیر حق
خون روان گشتست از حلق حسین کربلا | از برای یک بلا کاندر ازل گفته است جان | تا ابد اندر دهر مرد بلا تن در بلا
خاک را با غم سرشت آنکه قضا کرد از قدر | غم کند ناچار خاک را به نسبت اقتضا | اهل معنی میگذارند از دل اعلام را
زهره که اندر ازل خود باز گوید ماجرا | نیروز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود | هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا
لحظه کم شد ز خدمت هم اندر مملکت | در کفایت ممکن است چون ملک سرها | سیصد سال اندر جهان که کفش گشت از نهانک
ای روح الله از این بر دوخت نعلین هوا | دانه در اندر آن دریای درست | لا الهی عور باید تا برآرد پیر ما
از کن اول برارد شعبده استادگر | وز پی آخر در آرد تیره باد صبا | دیده گوید تا چه بیچید برون از لوح رنج
نقش گوید تا چه میخواند برون دل کا | آنچه بیرون است از هندوستان گرگان هم | و آنچه افزون است از ده هفتخوان هم اژدها
بر روح واند گشت گرد حلقه هفت آسمان | ذهن واند خواند نقش نفع جا چون این سبا | گرد کوه و دجله ان گرد گه دار ور دار
در درون مجنون محرم وز برون فرهاد | کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو | بار هر سگبان نباشد راز دار دیو باد
بابل انفراست بازار بگو رویای حبس | حاصل روحست گفتار عزرا حفظ | تا قلادل برخیزد از ره الحب مسیح

در راه ... اول ... [illegible]

در ... [illegible]

بارها در

دور باید بود از انکار بر درگاه عشق   کانچه جای درد باشد هست دیگر جای داد   این نمی بینند که از انکارشان پوشیده باد

نقد و موجودات در هر یک چو حق بنموده دل   گر بود در چشم خود با چشم یار و دل گوا

در خلاف امر یزدان در دل خود ره مداد   چشم در حجابات خویش سعی از حیا   باز خود این کار کی چون گذر برای اعتبار

با چنین سیمرغی چون گفته باشد بر ملا   ظاهر بر جسم آدم خواند گر گندم مخور   نعرها از حکم سابق کالصلا اصحابنا

آن سپاهی که رستم کرد با دیو سفید   خطبه دیوان دیگر بود نقش کیمیا   تا جگر بیرون نیفکند در سینه و ستم

عالمی کوران نمی سازند از آن خون توتیا   مهره اندر حقه استاد ان بینند بعدل   گر نگند حلقه نظارگان گردد رها

با تماشای سکندر سستی توان کردن بعقل   با تماشای برون حلقه چون طفل دوتا   غوطه خورده در بن دریا دو تن در رنگ زمان

این در آن کار نهنگ افتاده دان اندر حیا   چیر که مار از دار آگر برای علم خویش   دیده بر تابان خورشید افکنی در فضا

آب جامی باید اندر چین گر گنج اوست   جان چندین جا نو حاصل شود در رنگ ما   وانکی چون دیده هم در آید آن خورشید

دل درو بندد و بر دو جان از و ماند جدا   ارز داند رسید زبهر شادی سعی جان   یوسفی شاید زلیخا را الصید کو بهر بها

پس نباشد قیمت کوسی بر و نعمهای درد   ور نیابد بخشش تو گر حق اصطف   سر بباید در بهای پیرهن تا این شام

بوی دلبر باید   دامن در نگاه   آتش نعل ابر و آب طوفان در زر   باد گر از کم نگردد خاک بر فرق گیا

مرگ در خاک از داری مرد را لکن از و   چون بر آید با خود آرد ساخته برگ بقا   در نوای گردش دوران فروشد

لاجرم تا بر کنار افتاد در روزی جنوا   ای همه در زیر سنگ آخر بر آید روز کار   وی همه بر بام رنگ آخر بر آید این صدا

تا برون آیند ازین تنگ آشیان یکبارگی   تا فرو آیند ازین بام گران چون سبا   چون بدید آمد طلال آدم از نور و قصور

جفت حوا گر ز قصر او دار الفنا   هر چه در دین شد آمد گر چه سجده آن   هر چه بر حق میم افتد گر چه طاعت آن خطا

عمر در کار غم دین کرد خواهم تا که

چون نیایم بنده گوید سنائی شد فنا

ارایش جهاندار دگر باره جهان را   چون حلقه برس کرد زمین را و زمان را   فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد

خورشید به پیمود سپهر دوران را   ایدون که بیاراست زمین پیرهن را   کاید حسد از نازکی آن تازه جوان را

هر روز جهان خوشتر از آنست که هر شب   رضوان بگشاید همه درهای جنان را   گوئی که هوا غالیه آمیخت سحر دار

پر کرد از آن غالیها غالیه دان را   گنجی که بهر کنج نهان بود ز قارون   از خاک بر آورد مران گنج نهان را

ابری که همی برف برافشاند و بر ... مید   شد غرقه بحری که مداحی گران را   ابر در بار ز دریا که بر آمد

پر کرد ز در و درم دانه دهان را   از بس که بیارید باب اندر و لو لو   چون لولو گر کرد همه آب روان را

ریگی که همی باد فزاید ز بر میدان   بر ما بوزید از قبل راحت جان را   کوه از تل کافور مجفور بدل کرد

شادی روان داد مران شاد روان را   بر کوه از آن توده کافور گران بار   خورشید سبک کرد مران بار گران را

خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر   تا بر کند آن لاله خوش خفته ستان را   چندان ز هوا ژاله بیارید بدو ابر

تا لاله ستان کرد همه لاله ستان را   از رنگ و گل و لاله کنون بار بنفشه   چون سنبل شود چنبر کند گوهر کان را

شبگیر زند نعره کلنگ از دل شبها   در نعره ز دل طعنه زند نعره زنان را   آن نقش کو بید که لک الحمد لک الشکر

تو طعنه من کرده آن مار دمان را   فرزند از پشت قبای خز و قاقم   اکنون که بیابید و بپوشید کنان را

طاوس کند جلوه چه از دور ببیند   بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را   موسیچه همی گوید بار از رزاق

روزی ده و جان بخش تو ای الهی و جانا   زاغ از شب تیره دهد در سند دستار   چون فاتحه نکته به تسبیح زبان را

پیوسته همی گوید یکسب [illegible]   تا در طرب آرد همه ابریشمیان را   گنجشک بهاری صفت باری گوید
گر بوم برانگیزد اشجار توان را   هو گوید هو شد بدی سرخ کبوتر   در گفتن هو دارد پیوسته لسان را
سارک چه بوزن تیهو حلق کشاده   ان ژوده لک دان صعوه اذن داده اذان را   چرغان به چنگ درآورده مدروان
تسبیح شده از دهن مرغ پران را   ان شب شبکان شاد از ان سنگ شبان سنگ   باشیده و پوشیده مران پیک دوان را
ان کبک مرغ سلب برچیده دامن   از غالیه حل ساخته از بهر شان را   بنگر به چکاوک همه ادرکه چه گوید
خیر وحسنت باد خیرات حسان را   مازیدن بارود نواهای سرچه   ناطق کند ان پرده به نطق و بیان را
ان برکی گوید که تو ای قادر قهار   از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را   پیوسته همی گوید ان بر سبب تشنه
به آب و ملک صبر ده هر عطشان را   مرغابی مرجاب که در خاک نشستند   گوید که خدایا و سزای تو جهان را
در خوید چنین گوید کرک که خدایا   تو خالق خلقی و صد فرق قران را   گویند مدروان که تو ای که مدا [illegible]
زارسش به نوبت به دروح و روان را   ان بار چنین گوید یارب تو نگهدار   بر است سعیر ایمان و امان را
ان کرکی و توفی گوید که بقدرت   جبار نگهدار دان کون و مکان را   بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید
آراسته دارید بر این سیرت و سان را   بلبل چه ذکر سنده قمری قاری   برداشته هر دو شب بانگ و فغان را
آمد به تو هر پاس خروشی و خروسی   کای عاقل بگذار جهان گذران را   آوازه برآورد که ای قوم تن خویش
دوزخ سپر یداز به بهان و فلان را   دنیا چو یکی ست پیشه شمار بدزبان شیر   در پنجه مثور ید ان شیر ژیان را
در حین بان آب بح خوشی سر بزند   در بار سوزید روان از پی نان را   از دیو بزنار ربست میان را
در پیش چه خود حیره و [illegible] میان را   مجدود به این حال تو زد دیگری انک   پر شب به بهار فرستاده خزان را

ولله قدس سره

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

به هرچ از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان   به هرچ از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا   گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا   شود از خاری آدم را که خاک انگشت او جنبد   شود از عاجزی وامق که عذرا ماند از عذرا
سخن کز بهر دین گویی چه عبرانی چه سریانی   مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا   شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشامی
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا   نیابی خار و خاشاکی در این ره چون به فراشی   کمربست و به فرق استاد در حرف شهادت لا
چو لا در صدر انسانی فکندت در ره حیرت   پس از نور الوهیت به الله آی از الا   ز راه جان تو آنگه مدد [illegible]
بنگی که رسد هر دم که زنا کرده بر ما   عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد   که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی   که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا   بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما   به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی   که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا
چه داری مهر بدمهری کزو بی جان شد اسکندر   چه بازی عشق با یاری کزو بی ملک شد دارا   اگر جنت همی باید ز دنیا دار دل یکسل
که حرصش با تو هر ساعت شرف و لا و لا   چنین گوید دنیا بدین از دیو بگریزم   اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا
ور از دوزخ همی ترسی به مال کس مشو غره   که اینجا صورتش مال است و آنجا شکلش اژدرها   به من بادی که هر لحظه ازین سیماب گون پرده
چه باز بهاید بدارد همی این پیر خوش سیما   ترا هر دم همی گوید که در من دل منه زیرا   تو خود دیدی همی نوشی ازین گویای یا گویا
درون جوهر صفرا همه کفر است و تنهایی   گرت سودای دین دارد قدم بر تارک دنیا نه   چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر بدان بالا   قدم در راه ملکی نه که هر ساعت همی پستی   تو همچون گوی سرگردان فرو چون پستی [illegible]

تو در کشتی فکن خود را اماس از بهر آن معنی که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها از آتش دا…

ز دوزخ دان نهادت را … پس اکنون گر سوی دوزخ گرائی عجب نبود که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

گر امروز آتش شهوت بکشتی … وگرنه تف آن آتش ترا هیزم کند فردا تو از خاک آب آن خاک تن در ده …

مگر گردی چو جان و عقل هم دانا و هم والا ز باد و فقه باد و فقر دین را هیچ نگشاید میان دربند کاری را که این زنگست و آن …

کز آسیب خاک اینجا بهر نفعت لنگ نکند بلای دیده کرد و چو بالا کرد ازکف … تو مغرور عاقل را ز بهر این …

مده مغرور جاهل را ز بهر طبع او حلوا چو علت هست خدمت کن … گرفته چشمان احرام و یکی خفته در بطحا

نه صوت از بهر آن آمد که سوزی زهره … نه حرف از بهر آن آمد که دزدی … چه عالم … از حرص انگه ترس کاندر …

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا بتر چون تو کسی چو دانا … مرست چون تو نامردی …

زبان ناخوشت آواز گرچه اندرین گنبد خوش آواز همیداند صلای گنبد خضرا ولیک آنگه خجل گردی که استادی …

که باد و دستمبر … درین صحرا تو چون موری و این راهست همچون موی … در تحقیق …

ازین معنی ریاست خوی رعنا هیچ نگشاید مسلمان زین سلمان گیر در دین بود درد … بصاحب دولتی پیوند اگر …

که از یک چاکری عیسی چنین معروف شد یلدا قدم در راه معنی نه که راه و چاه … نیابد در ازل مقطع … ابد مبدا

ز بهر قالب او راست این انفاس … ز بهر حالت او راست این ارواح … تو پنداری که … این میدان چون …

تو پنداری که بر هرزه است این ایوان … ز بهر کسب انجار است اینجا گشتن آدم ز بهر زاد انجار است اینجا زادن حوا

اگر بهر عشقی در اندر بند … وگر بهر دین … چو تن جان را ازین …

در آتش … بطاعت جامه نو کن ز بهر آن … چه برگ این جامه … تو عریان …

ترا ایزد همی گوید که در دنیا مخور باده ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا … طبع را طبعی چه کرد …

نه مبنی دیو را دیوی چه کرد اخلاص … ورا از رحمت … که از دام زبون گیران بغلت سیمرغ عنقا

مرا باری بحمد الله ز راه همت و حکمت بسوی خط وحدت برد عقل از خطه … نخواهم لاجرم لعنت نه در دنیا نه در عقبی

همی گویم بهر ساعت چه در سرا چو در ضرا زبان مختصر عقلان بلند اندر جهان … که تا چون خود نخواهندم حریص و معتقد دنیا

بگردان عمر من چون گل که در طفلی شوم … بگردان حرص من چون پل که در پیری شوم … بحرص از شیرینی خورد …

بیابان بود تا استان و آب سرد … بهیج از اولیا گفتند … بهیج از انبیا گفتند آمنا و صدقنا

بر سر بر حکمت اندر خطه کون و فساد

از تو عادلتر نبود هرگز سخن را پادشا

مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکلک تا کشیده تیغ جنگی روز کین اندر وغا لاجرم ز انصاف تو روی زمین شد پر درر

هیچ از اوصاف تو چشم زمانه بر ضیا گوی همت باختی با خلق در میدان عقل باز پس ماندند و بردی گوی …

نه غلط کردم که رای صائب اهل عصر کی پسند از تو بازی با کجا دار … چون ز روی طاعت عزیزی در دو عالم …

با قناعت هم نشینی با فراغت آشنا سیم نا اهلان نخواهی زانکه … خاک ره دیده کردن آنکس را که داند کیمیا

شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق بانگ برخیزد از ایشان … مرحبا تحفه بر خلق عالم زان دو فعل خوب …

شاعری بد دل و طبع و یار سایه … عیب عصری که از انفاس … مردگان آز و معلولان غفلت را شفا

بس طبیب … در دهر کس را از راه نطق … نظم گوهر بار عقل افزای جان افروز تو

گرد شعر شاعران بوده … معجز عیسی … سحر و کی سامری را بها نماند چون موسی و عصا

زانکه بشناسند بزاران زیرک زودفهم اطلس رومی ز شال ششتری را بوریا هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر
شاعران را مایه پیری بود تا زان قبل حاصل رایج کنند از مدح ممدوحان عطا صورت شعری تو اندر سیرت پاکیها
با چنین ایمان کامل این چنین پاکیزه جای شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر خبر ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا
کین چهار راست و شش با چار حرف باشد زین چهار آن هر چهار را زشرد نظم او ثنا تا حریم کعبه باشد قبله اهل سخن
تا نعیم سدره باشد طعمه اهل بقا سدره باد دستگاه و بخشش دارالشفاء کعبه باد پایگاه و پوشش دارالغنا
کعبه و سدره مباد مقصد و همت که جز و هیچی و چه زنگ مر ترا گام و هوا نظم عشق آمیز عارف راز راه لطف بر
بر گذر بر علیها پس و در گذر از وی خطا تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب ست کر انفصال تو اندر فلا اندر ملا
ای سنائی گر همی از قرب حق جوئی ثنا
عقل را فربان کن اندر بارگاه مصطفی
هیچ مندیش از چنین عیاری ابلیس بود عاقلا عقل ترا ایمان و سنت خونبها مصطفی اندر جهان آنگه کسی گوید که عقل
آفتاب اندر فلک آنگه کسی گوید سها طوق داران الهی ز زمان و ذوق عقل را در شرع او خواستند عجز از وکیا
در شریعت ذوق دین و باده اندر عقل فتر عالم عقل دار و مغز روح انبیا عقل تا کو هست او را شرع بپذیر در علم
باز چون که گشت گرد شرع و یرا کهربا در خدای آباد یا پا امر و نهی و دین و کفر و احمد مرسل خدای آباد را البس پادشا
چون نباشی خاک درگاه سرائی که هست با مبانش نام روح القدس و دربان قضا دی هم او بودی و هم امروز چون دوری ازو
تا جوانمردی بود دری دوستی امروز آشنا رحمة للعالمین آمد طبیب و طلب انکه زین آسی و زان آسی همچو شف
کان نجات و آن شفا کار باب سنت جسته اند بو علی سینا نجوید در نجات و در شفا نا ساز ترد یک آن تو ز آنکه خود بنود طلب

مسجد حاجت روا جوئی مجوا آنجا که هست راه سنت گیر و آنگه مسجد حاجت روا گرد حای نهی دستان از آن در بگذرد
زاستان خود استین پر باد بر گرد دعا چنگ در فتراک او زن تا بحق یابی همی سنگ بر قندیل او زن تا ز خود گردی رها
کانکه رست از رسم و عادت کو مدار و شش که قفس بشکسته اینک شاخ طوبی مرحبا در حریم مصطفی بو بکر دار انجا مرو
گر نسیه روی صفا بینی و خو شیخود وفا عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی صدق عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا
این همی گوید بفرمان کاستجو الرسول وان همی خواند ز ایمان نفعل الله ما یشاء تا بدان جانب فرو آرد که باشند اندرو
ناوک اندازان قهر و خنجر آهنجان بلا حربه بهرام بشکسته لطفش قبضه گاه بربط ناهید را بر بسته قهرش کرما
بارگاه او دو در دارد که مردان در روز یک در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا با وفا داران دین چندان سر و در راه او
تا نه اهل خوف ماند با تو نه پیر رجا دور کن بوی ریا از خود که آوازه داد مسجد و بتخانه را محرم شوی چون بوریا
تو چو دیدستی هنوز از طول و عرض فلک او کانکه در سدره است او را هم نباشد ملتجا گرد و عالم را ببینی با ولایتهای او
هفت گلشن دیده باشی زان همه بستانسرا صورت آدم را لیکن در صفت آدم از احمد پدید آید چو آصف برجنبا
خاک آدم ز آفتاب جود دادر گشت از آن خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا باز خود چون آفتاب معرفت گشتی چو زر
عارف زر گر بخواندی پرده دار کبریا عارف و زرگری کو ذات و آموخت خواجه استاد و صدر و مهتر و جای ما
عارف زرگر که در دنیا رحج عقل و قناعت عارفست اندر قناعت زرگر است اندر عطا شکرها با فضل او چون پنبه بوی چادو گا
شعرها با فضل او چون نرد عیسی تو تیا بخش خود در انگر پس بیا لاید که هست در ره آزادمردان شکر خود و ای رضا
انچه تا بن زر روی و ورای او شگفت از آنک بدر کرده مه که با خورشید کرد ملتقا معتقد ای عالم آمد معتقد ای در سن
سن معتقد او خاک پای معتقد فضل یحیی صاعدان قائمی که خود برون ز عقل صد هزاران فضل یحیی بر کتب اندر سخا

قاضی کرم که چون فوت فضلا لن نزد او | هست در شرط کرم فوت فضلا لن رافضا | روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان
کلک او در شرح مصحف همچو خط مصطفا | مرقع علمش چو انوار ان صورت را سبع | منبع علمش چو اکوبان معنی را جنبا
ای مرا ممدوح با وجی مرا پر پر مید | وی مرا قاضی و مفتی وی مرا خصم و گوا | گرد تو گردم همی زا برام احکام سعی
از مروت وز صفا هم مرده و هم صفا | اندرین غربت مرا همچون عصا موسی | دوستانم را عصا و دشمنم را اژدها
از تو بودم با ستاره خواجه عارف معرفت | وز تو کردم در فراغت نعمت و اشتها | بر تو خواهم شعر آن شعری شعار چرخ قدر
با تو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا | پارسا خواندستم اندر خود من در صد او | هر که در فردوس باشد چون نباشد پارسا
با حیا گفتا و مرا چشم من روشن بدو | هر که روشن دیده نزاید فزون دارد حیا | چون عصای موسی برهان علی القا او
ساحران را از دها شد شاعران را متکا | خاصه اندر حق من خادم که هست از مکت | دیگر از اینک و الا لعنت مر از اولیا
همره اکرام لعنت هم ره کتب علوم | هم دوا دارو درمان و هم ره انکرو شفا | هست کار من بر وجوبان که وقتی پیش از این
ده خدای گفت با جوری فضولی در نسا | کای فضولی گر خواهی گفت سوری بر گرفت | شاه و سیمرغ کاتب از جور و احداث القفا
ده خدا گفت از تکاری شود انبان کوان | کوزه های پر نمک بر اندر اهل روستا | جوری پر مغز اصفر ابتر رید و گفت
کای مرده باز گونه یاوه گوی هرزه لا | ریش تو دادم که کون به مکان در مزه | کم نباید آخر از نبز تکو زشت شما
ده خدا در خشم شد با جور گفتا هم کنون | راست کرد انیک با هوس این ذوق و تا | جور ک بی شرم کان شنید و گفت
خود چنین نه هم طبیعت و هم چو آن هم ابتدا | هزل بود این خود و لیکن در مثال جد بگو | همچنان مدان دلی لعنت درین درت مرا
همچنان کان پیر حلوای همی گفتی برد | هست ما را هم دعا و هم عصده عصلم | گر نداری پرورش جان و داغم را مبرخ
مرغ وار اکنون گرفتی و ماغ و جان هوا | از سراب آب حیوان و ورحاه سست | روح تغنانیم را نفش ما لو لیا

ای زراه خلق خلق و لطف خوش داور را | در دو جا نم جلوه کرده در جهان چون کیمیا | هر چه جویند از دعا ما را ز خوان زاجتب
ابلهی باشد ز چون تو قلعه زر دیدن دعا | خشت ار چه بر تخواند بر دلم بعد از طمع | همچو دیوانه بری سنگ بر بر صیبا
آخر ارچه عقل ما کم شد و لیک از روی حس | سر زبالش بازمیدانیم و پای از لالکا | من همیگویم که ان مؤمن بدان نرسد که گفت
کس نپرسید اینهمه عرف الرجال آخر که با | گفت لا نال صبایی کان همه برکند سوخت | سبب عرق الرجال علت عرق النسا
تنگ شد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم | و اینچنین باشد اذا جاء القضا ضاق الفضا | بالتی بالیت ما را زانکه بر ربط راستی
گوش ما را شرط باشد تا درآید در نوا | ای بهای جان ما را کرده مای سنی | وی ز شعری عقل ما را داده چون شعری سنا
ما جواب انچنان شعری چنین گفته باز | شعر تو آواز داد و ان ما آن صدا | از تو آن آید ز ما این زانکه در شرط قمار
بچگان را صرف بهتر خام دستان را دغا | تو فشاندی نور خود چون ماه و انجم چو تنست | مرد زنگی باز آن کرس از زین دار دسها
کی شود صفرای تو ساکن زخوان که هست | مطبخ ما را اکنجای زیر با تقصیر ما | تو چو بدهد عاقلان را زسر خیزد کلا
تا چو طوطی قاقمان را هم زنی رو پد قبا | همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه | دشمنت اعمی هلاک حاسدت اعمی فنا
انت یا دار راه دنیا کت کند طبع ارزو | وانت یا دار روی حکمت کت کند رای قضا | عالم عالم ز خلق و خلق تو آباد و خوش
همچو از مادر نبی و همچو از گلبن صبا | تو نهاده بر سر ما پای ما گفته بتو | کای نهاده پای همت بر سر اوج سما
کفر و ایمان را هم اندر شیر که هم در صفا
منت دار الملک خزر حسا ز لف مصطفا

موی در دین گر بصیرت انا درآی فهم و لطف | کافری بی برگ بایستی و ایمان بی نوا | نسخه جبر و قدر در شکل موی او روی است
این ز ظلمت شود معلوم و آن از وضحا | گر قسیم کفر و ایمان هستی از زلف و رخ | کی فهم گفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا

ای محمد این جهان وان جهان خسی — لاجرم اینجا نداری صدر و اینجا متکا — رحمت زان کرده اند این هر دو ناز گرد

این جهان را دیده باشی وان جهان را تو تبا — اندرین عالم غریبی زان همی گردی ملول — ما رحمت بالان گفت باید بر ملا

عالمی بسیار بودند اندرین حرکات سر — قائد هر یک وبال و سائق هر یک بلا — زان فرستادیمت اینجا از روی عاطفت

گرد دار و خانه روزی چند شاکر تا امیر

سروری ناوردشان اینجا بحکم ابتلا

گر ترا طعنی کنند ایشان مگر از بهر آنک — مردم بسیار باشد یاوه گوی و هرزه لا — تا لبن رخسار لست ان را که میخواند صباح

سایه زلفین لست ان را که میگوید مسا — رو بروی تو که اینجا جانت باراو دعک — سو بزلف تو که زان آتش دلت را ما قلا

در دو عالم مر ترا باید همی بودن بر شنک

لیک اینجا به که اینجا به بدست آید روا

هر که اینجا بنشد اینجا بر داورش کس — کاینچنین معلول را اینک همی باید دوا — لاجرم چندان شراب بخم از حضرت که تو

از عطا خوشنود کردی وان ضعیفان را عطا — دیو را دیوی فرو بردی همی عهد تو — آدمی را خاصه با عشق تو که ماند جفا

پس بگفتیم ای محمد منت از ما دار از آنک — نه تو دری بودی اندر بحر بابا یتیم — خسته دار الملک ما را انتهای منتها

فضل ما با حیث کرد از بهر فرق انبیا

نه تو راه شهر خود گم کرده بودی ره بدا — ما ترا کردیم با هم شهریانت آشنا — غرقه گرداب حیرت خواستی گشتن و لیک

آشنا ما تا بروت آورد از دریا شنا

در طلب خواست کردن مر ترا المعین حج — پیش ازان کا نعام ما تعلیم کردت کیمیا — با تو در فقر و یتیمی ما چه کردیم از کرم

با داری کن

یاوری کن مر یتیمان را بپرورشان بلطف

خواجگی کن سائلان را طعمشان کردان فا

نعت از ما دان و شکر از فضل ما کن با دیم — مر ترا زین شکر و نعمت نعمتی دیگر جزا — از زبان خلق ثنا میگوی ما را در عرب

تا زبان تو ترا اندر عجم گوید ثنا — آفتاب عقل و جان افصح الفصحا دین که هست — چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا

ان سر اصحاب نعمان کزید کسب شرف — هر زمان از قبله بر بالین دهد قبله دعا — تا نسیم نام او بر بوستان ما تحجب

شاخ دین بی او نشو و نیچ نشت تا نما — در حریم عدل او تا او پدید آید بحکم — خاصیت بگذاشت کاه و که ربودن کهربا

با بقای عدل او شکفت اگر در زیر عدل — شخص حیوان همچو نوع جنس نپذیرد فنا — تا بگفت او وجبریان را ما جرای امر و نهی

تا بگفت او عدلیان را امر تسلیم و رضا — باز رستند از بیان واضحش در امر و نهی — جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا

این کرا آیا که تقلید است در فرمان شرع — وان دگر تا چی نهاد از یفعل الله ما یشاء — ای نیابت حاجب اندر شاهراه مصطفا

وی زبانت نایب اندر تیغ زخم ارتضا — هر کجا کام تو آمد افتخار را در زمین — هر کجا کام تو آمد افتبا دارد سما

سیف حقی از پی آن سیف حق باشند از آن — مفتی شرقی از آن شرق شدت اصل ضیا — مفتی شرق نه زان خواند همی سلطان که هست

چون تو در مغرب دگر مفتی و دیگر مقتدا — بلکه سلطان مفتی شرقت بدان خواند همی — هر کجا مفتی تو باشی غرب را نبود روا

هم قرین علم و دین را همچو فکرت را خرد — هم نشینی علم و کین را همچو فطنت را ذکا — چون تو موسی وار بر کرسی بر آیی گوید

عیسی از چرخ چهارم که محمد مرحبا — جان پاکان گرسنه علم تو اند از دیر باز — سفره آن در سدره بنهادی و در دادی صلا

لطف لطفت که تنها سد ابلیس را زدن — من و سلوی را چه داند مرد سرگین دان ما — هر شقی گر آتش اب بغز و شد سقا

هر که از آزار تو پرهیز کرد از درد رست — راست گفتند این مثل الاحتما ابو الدوا — مالش دشمن ترا حاجت نباید بهر آنک

لاف نحن الغالبون بسیار کس گفتند لیک | غالبون ایشان گشتند اما چو ثعبان شد عصا | زرق و سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای
چون برآمد ناگه از دریای قدرت اژدها | ای ز تو اعقاب تو طاهر چو سادات | وی ز تو اسلاف تو طاهر چو ز اصحاب
که طلب کن در علاج ماه بر صحرای خوف | که طلب کن بی علاج زهره بر گو بر کو چرا | روی که نیکو جلوه گردت روزگار اندر جلا
سو که زیبا پرورید گرد کار اندر جلا | باز باید آنچه از دیا تو گرد از نسک | هم درین صورت که گفتی صورت این بلجا
این نه پس کاندر او ای شکر حق بر جان تو | دعوی انعام او را او الطفی باشد کوا | گرچه روزی چند کنی ز بر این بشکنی …
ور چه ماهی چند بودی زیر این نیلی غطا | روز و شب در عالم اسلام علم و حلم تست | این یکی از آل عباس و آن دگر از آل عبا
همچنان اندر قضا آسمان مطلقا | صورت لعنت این دار و گیر و جنگ و بند | در نجم و علم تو سوگند خورده است آسمان
گر تو هرگز لطف را با … شد جدا | این همه اعدای دین را اندرین نیلی … | این گروه زیر پر فطنت … ها
باز تاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم … | آن وجود لشکر کرده آخر خانه بهر کاسیا | تا همه آن … کند چشم آمد ز تو
ذ ز قصد حاسدانت در بدایت شهر تو | بر تو چونان بود چون بر آل کس کربلا | ذ کنون از لطف ربانی همه اقلیم شرع
از تو خرم شد چو بر داود بان شهر سبا | ذ ز اول دشمنانت … بودی با نوا | ذ خیان گشتی کنون چون خط …
از برای مهر چهر جانفزایت را کسی | بر دو چشم مردمان غیرت بر د مردم گیا | بی تو حیران مانده بودی از تماشا عجب
ذ تو ره گم کرده بودی در بیابان ریا | آنچنانت ره نمود ایزد به … | خرقه پوشان فلک در حلقه تو تا پارسا
ذ پدر بودی و لیک اکنون چنانکه شرف | پادشاه دین همی در دین پدر خواند ترا | ذ تو در زندان و چاه و حاسدان …
هم نشین ذل و غربی همعنان رنج و عنا | ذ خدا از چاه و بند حاسدانت از روی … | بر کشید و بر نشانت بر بساط کبریا
آنچنان کشتی که بد کوبت کنون بر روی تو | نه همی در دل نهی جنبنده اندر جان بها | ای یتیمی کرده اکنون با یتیمان لطف کن

الغنی

الفلق میخوان و میدان قصد این خیدان … | والضحی میخوان و مسکین شکر این خیدن عطا | ای مرا آنکه نعم پیوسته با خیدن نعم
وی مرا از نیکی‌ها بر بیده از خیدان بلا | شکرت ار بر کوه خوانم از یکی آواز من | از برای حرص مدحت صد همی گردد صدا
سخن نیک از عطای نیک … | هر کجا بر برگ … بیرون آرد نوا | گر غنی شد عقل و جان از نو عجب بود …
آمده است این سپهر خالق … الغنا | ورچه تن را این غرض حاصل نیامد … | ای مذاکر جان ما را افتاد از مدحت ندا
قربت تو بار ستم کرد در صحرای انس | شربت تو باز هستم کرد در باغ رضا | مانده ام محمود از آن هنوز از بار بار
پای سست و سر گران این از طمع … | دی بدل گفتم که این … دار … | گفت دلدار وی آن … نیک من …
تا کلاه از روح دارد حامل کون و فساد | تا قبا از عقل دارد قابل علم و لقا | فرق شخص دشمنت پوشیده با دانا ابد
هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا | باد برخوان وجودت روز … | باد در جان حسودت سال و مه قلب سنا
عالم از علم تو چونان باد گرما در صبا | خلقت از خلق تو انسان خوش که از گلشن صبا | خلعت و احسان ثنا … همام …
ای بنام و خوی خوش سیرت دار مصطفی
بر تو عاشق هر دو گیتی تو عاشق بر سنا
رشوه از حکمت جهان دور است گر گردد آن | بدعت از علمت جهان پاکست گر … | بر فکندی رسم ظلم و اسم رشوه از جهان
تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا | گرچه تا همواره بود از نیکاران کار کرد | پیش ازین لیکن ز فر عدل تو در وقت ما
آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف عدل | میکند بر خاک را از باد عدل تو جدا | اگر بر صحرا ز بید … برای خدمت …
دوست رود آنچنان گر نیست تا … | بر تو هر موجود را عشق دگر بینم جدا | جز دعای تو نمیگوید … در ره
جز ثنای تو نمیخوانند مرغان در نوا | در این حکم نیست دین دعوی که … | گر بدارم استوارم بگذرانم صد گوا

عقل اندر کارگاه جان روا ذخیرت یافت — از برای خدمت صورت شه از بهر بها
ناگهان دیدم که گردان گشت بر گرد فلک
مبت و نه کوکب و دولت اصل ضیا — بعضی از وی چون بنات النعش و بعضی چون هلال
بعضی از وی چون ثریا بعضی از وی چون سها
ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر — قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا
شکلهاشان در مخارج نقش نفس ناطقه
ذاتهاشان بر منابر شرح شرع مصطفی — چشم من گوش گشتی چنین بر بالای بر زمین
گوش من چشم گشتی چنین شدندی در هوا
چون عقل دریا خاتن شد اهنیه گرد آمدند — نزد او از بهر عز سر بند و کسب لقا
عقل عاجز شد از آن زانکه ز ترتیب آن روا
لیک گفتی مرا سازان دگر گفتی روا — عقل من چنین سر بت را چاکر بها کرده بود
کرده چنین خلقت امید بر یکر رای تو خفا
مبهم این رمز از چه گویم خود بگویم آشکار — نه کی اینجا یگانه است باشم و تنها
و آنکه شعری خوانم گفتن ترا از بهر شکر
زبر دی لاکه تا بار دگر جویم عطا — حرفها دیدم که خود را یک بیک بر دیند
به پیش من زاری کنان راز آن که بیراه دعا
گاه تاج از سر همی انداخت سین پیش تا — گاه چشم سرنگون میدید الف مانند لا
همچو جیم دال در او قاف عین و نون لا
از الف تا ها دگرها مانده در پشتم دو تا — این همه گفت آن ثنا ذا الله الله زینهار
از جمال مدح او مارا ... کن ثنا
و آن دگر گفت مرا کن قامت در مدح او — تا بیرم همچو احبابش منی الف بالقا
و آن دگر گفتی مرا حرف زدی گر ... چه تو
در میان حرفها بازار چرخ گرد در روا — چند ... ... دیده بودم در میان
از پی ترتیب آن ... گفتم ...
دگچنان ... چنین ... همه اندر پا — ز آسمان چنین ... ... بولها
تا بیابی ... از برای ... و ... فه
در ممالک حکم ... اندر سر حکم عوا — از چنین انصاف تا چنین جاه ... بود
ور چنان کردار اچنین خاران با ... جزا
آخرت باد ... و طاعت باد ... فرار
زینت باد ... و ... باد ...

ای چو

ای چو نعمان این ثابت در شریعت مقتدا — وی بحجت مقتدای شرع دین مصطفی — از تو روشن را و حجت همچو از گردون نجوم
از تو شاد آن اهل سنت همچو بیمار از شفا — کس ندیده اهل در حکمت چو از گردون قضا — کس ندیده جور در صدرت چو در جنت وبا
صدر نور دین از نور آثار تو سیر گرد منیر — شاخ حرص از ابر احسان تو می یابد نما — هر که شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع
هر که مداح تو شد هرگز نماند بی نوا — ملک شرع مصطفی آراستی از علم و عدل — همچنان چون بوستانها را ابر در دی ضیا
بدعت و الحاد و ظلم از فر تو گم نام شد — شاد باش ای مین کار دین و دنیا مرحبا — تا گریبان فدر گشاد چرخ اگون
با کدامین تر ز تو قاضی ندید اندر قضا — گرچه تا همواره بود از نیکاران کار حکم — پیش از این لیکن ز فر عدلت اندر عهد ما
اینچنان شد خاندان حکم کز بیم خدای — می‌کند مرباد را از خاک در عدل تو جدا — شد قوی دست تحبان انصاف کز روی سیم
شمع را گفتند همی بی امر تو باد هوا — روز رشت هند همچو ما در آن مهرباد — در دعای نیک تو هم مدحی هم دعا
چون تو هستی قضا انصاف شحی گاه و حکم — جبرئیل از صدر ره گوید با ملایک در ملا — حشمت قاضی امین باید بدین ره بر رقه
دانش قاضی امین باید درین دریا دشنا — راست دین هر زمان عالی همی گردد تو — ای نکونام از تو شهر و ملک شاهنشه علا
هر که صدر قضا جویند با انصاف عدل — لیک داند شاه ما از دانش و عقل و ذکا — گرگ را پاسبان کردن قهرمان باشد جهل
گربه را بر پله کردن پاسبان باشد خطا — علم و اصل و عدل و تقوی باید از شغل و حکم — ور نه شوخی را بعالم هست حد و منتها
و آنکه هر کو صدر دین با علم جوید بی عقل — بر نشان جهل او خود قول او باشد گوا — چون گرفتم هر کسی بر داشت چوب چون کلیم
معجزی باری بباید تا کند چوب اژدها — هر کسی قاضی نگردد با سحقاق از لباس — هر کسی موسی نگردد با چوب از عصا
دانش عبدالودودی باید اندر طبع و لفظ — تا بود مرمرد را در صدر دین زیب و بها — ور نه بس فخری نباشد مر سهار از ملک
چون مدار دور چون خورشید و انجم بها — از لقب معنی نگردد بی تعلم مجلس — علم باید تا کند ذات حماقت را دوا

صدر علی در کوی ما نشست با صد جمال   لیک یک تن را نخواهد هیچ عاقل بر شفا   حاسدت روزه خموشی نذر کرد از عاجزی
تا تو بر جا و دو باد دست تا سوم آلدین اغا   تا نخسپد باد حسودت زانکه بر چرخ سمش   چگونه گر باشد نباشد روزه بگشاید روا
ای ضیره قاضی نا محمدت محمود زانک   بود او چون پاک دین و پاک طبع و پارسا   زانکه از فر تو روزی دولت مسعود شاه
ملک دین شد با صلابت کار دین با نوا   شاه محمودی و تو نیز محمودی به تو   شاد باش ای جان ما [illegible] محمودی خدا
ملک چون در خانه محمودیان نرسید همی   همچنان در خانه محمودیان باید قضا   هیچ چشم از هیچ قاضی [illegible] اندر جهان
آنچه با من کرد و پی وعده باز ار [illegible]   لیک از همچون تکلان بودی [illegible] دراز   گرد و چند این صله بودی از بها بودی بها
هر عطا کاندر برات وعده افتاد [illegible]   آن عطا نبود که باشد مایه رنج و عنا   لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد
من ثنا گفتم ترا و اگر شنید از من دعا   در [illegible] کردم بهر مدحت [illegible]   دست جان جهان [illegible] کرده [illegible]
تو مر این شکر و ثنا از من غنیمت دار از آنک   بر صحیفه عمر نبود یادگاری چون ثنا   تا بیا بر حاجی و غازی همی [illegible] کتاب
در مناسک حکم حج و در [illegible] حکم غزا   از چنین ارکان ها چون حاجیان [illegible]   در چنین [illegible] چون غازیان [illegible]
باد دشنام حاسدت تا روز عقبا [illegible]   باد صبح ناصحت چون روز محشر [illegible]   بادی [illegible] دولت و اقبال تو تا درگاه

[illegible] (marginal note)

تا که زهره [illegible] سیم و [illegible] ما

وز [illegible] سیم [illegible] ما

تا هست سیم با ما [illegible] است یار ما   چون سیم رفت [illegible] رفت [illegible]   ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو
سیم است گوید اصل نشاط نعیم ما   بهتر [illegible] که هست ثنای تو محال   سیم [illegible] اصل بلای عظیم ما
آیند هر دو با هم و هر دو بهم [illegible] روند   گوید [illegible] سیم و [illegible] ما

گر ما سیاه گلیمیم طرفه مدان   بیم سپید کرده سیاه این گلیم ما   ای از نعیم کرده لباس خود از تسبیح
آن تا ز روی کبر نباشی ندیم ما   گر اکهی بکار و گرنه شکایت است   اندر [illegible] پاره پاره و تسبیح [illegible] ما
گو در برهنه پایان بر ما حسد برند   هر که که بنگرند بکفش [illegible] ما   در حسرت [illegible] سیم [illegible] ما
امروز خفته ایم چو اصحاب کهف وار   فردا ز گور باشد کهف و رقیم ما   عالم چه [illegible] خلایق مسافرند
در وی مزور است مقام مقیم ما   هست این جهان چو [illegible] فلک [illegible]   با غله وار از [illegible] قسیم ما
تیمار [illegible] داشتن از ما حما [illegible]   تیمار وار آنکه بما داد [illegible] ما   ما از زمانه عمر [illegible] وام کرده ایم
ای وای ما که هست زمانه غریم ما   در وصف آن زمانه تا باد ار شنوم   [illegible] که مختصر [illegible] ز و حکیم ما
گفت این زمانه مارا مانند [illegible]   بسته در و امید [illegible] و قطیم ما   تا او بجان و دل [illegible] بر [illegible]
مانند [illegible] شفق [illegible] سیم ما   چون مه [illegible] بر آید [illegible] شود   از [illegible] آنکه بود [illegible] ما
گرد [illegible] روزه [illegible]   چون دال منحنی الف مستقیم ما   آنکه [illegible]
آن قامت مقوم [illegible] جسیم ما   ای [illegible] تعظیم [illegible]   یاد آر [illegible] خاک عظام رمیم ما
پیوسته [illegible] چشم [illegible]   [illegible] چون [illegible] ما   گو [illegible] بود [illegible] بر د
چون [illegible] بود [illegible] حکیم ما   ما زیر خاک خفته و میراث خوار ما   داده بباد خرمنهای قدیم ما
گوید که بعد ما چه کنند و کجا روند   فرزندگان و دخترکان یتیم ما   خود [illegible] که چه کردند چون شدند
آن ما دران و آن پدران قدیم ما   [illegible] عقل است لا محال   آن حادثه بگردد و نفس لئیم ما
شد عقل ما [illegible] که [illegible] سلیم   فریاد ازین تغافل و عقل و عقیم ما   گر [illegible] به بین که هست

[illegible] (marginal note)

ریحان روح ما چو فراغت و فارغی مشغول لعب و شغل عذاب الیم ما گر شرم بند شاید یارب تو بنهاد می
ای رهنمای خلق و خدای رحیم ما ما را اگر چه فعل ذمیمست تو بگیر یارب ز فضل خویش ز فعل ذمیم ما
ملغزای خجر مبین مکن اندر عیان مرگ
بر قهر و مرگ نفس چو دیو رجیم ما

ذات روی محرم آمد پاک دل گرباس را امتحان واجب نباید نقش الماس را تو گمان راستی را بشکنی در زیر ره
تیر مقصود تو که میندیرنج بر جاس را موج دریا در رسد در اوج صحرای عنبر در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را
گر هوا رامی نخواهی دبه را بسته مکن دانه را می باکی سنگ سر زن طاس را از یکی روای چنین ریاست مروی
وز دگر سودی دلی می بر وی دو آس را بر مخندان پر ورد ای رخ لبلاب را بر نگریان بر خود ختم سر اسپ و آس را
از برای پاکبازی خاک سرزن پله را وز برای خاک بازی چاکران پاس را تا گران خنجر شوی در صومعه تحقیق باش
چون سک بسر تر شوی لاحول کن خناس را گر هوا را چون سکندر سد همی سازی بکجه چون سکندر رهزمان در سینه کن اجواس را
با بصر چون نرگس اندر بزم ما آهلان شو زینت مردم نباشد مردم اقبال را روی آن داری که از بر باری یکنفس
ان گروه بد غارت میکنید انفاس را رنگ زر اگر کمال جهد و جد باشد رواست که بکوشش مدد احمر کند الماس را
چون ضمانه مسیدهی در حق خود مشهود ده و انچه نایب سکی حب بود قرطاس را از برای کشتی سنگ بد فنی پای را
وز برای خوشه چینی تیز داری داس را تا نهی باشی به چین پر دلان خاکسار آتش افراد چو خاک سکینی دستاس را
دیده ننماید همی نقش نهان ترا
بوسه نیاید همی شکل دهان ترا

گ بوین

حسن بدان تا کند جلوه که هست بر همه پر بین هست و هست ساخت نهان ترا در همه
هست نهان خوانده شروت جان ترا زان لب تو هر دمی کرد شکر آب کرد روح لبان ترا
هیچ اگر می نیابی شکل میانت بچشم جان بنهی در میان بهر میان ترا بوسه زنان خلد و حور پای رکیب ترا
سجده کنان عقل و روح دست و عنان ترا چون تو با ما حجاب بر نهی بر کمان تیر فلک زه کند تیر و کمان ترا
پرده زنان روز و شب حلقه زلف ترا غاشیه کش چرخ بر رخ جوان ترا مست دل و گوش و هوش بهر جواز لب
نام شکر کرده است کام و زبان ترا قبله خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر زلف تو گون ترا روی سنان ترا
چیره آن بهشت بر پر و بال خود نسخه دین خوانده اند سیر بیان ترا دیده جا بنهان بخورد تو که سنان تیر لبک
جان سناید کند شکر سنان ترا از پی وصف میان جز چو دو تن خدمت خسرو نه بس جز میان ترا
سلطان بهرامشاه انکه بتایید حق هست بحق پاسبان خانه و جان ترا هست ز منتی شحنه وجود ترا
جان ز عدم جو بدیدی نام و نشان ترا شاه راخواهی که بینی خاک شو درگاه را ز آب رو باد بزن درگاه شاهنشاه را
نعل کن چون خیزد و دیدی کلاه چرخ را خاک زن چون روی دیدی قبای یار را چون کله بر سر نشین دزدان افسر جوی را
چون خود در جان نشان رندان لشکرگاه را از برای عز مدار اسباب خفتی و خوش همچو بیژن بند کن در چاه خواری جاه را
عافیت را دم بزن بهر کمال عشق را عافیت را دم بزن بهر جمال و جاه را هم بچشم شاه روی شاه خواهی دیدن
دیده اندر کار شه کن کورای بدخواه را آه عمار بدانذر راه عشق از عاشقی بند بر نه بر نهانخانه خموشی آه را
از سر آزاد مردی شبی از غربت بران هم شفاعت جوی رانش هم شفاعت خواه را درد عشق از مرد عاشق پرس از عاشق نه پیر
کاگهی نبود ز آب و چاه یوسف چاه را عقل یا فنده است غثان عقل را بر تحکیک عشق آسمان عشاق را به ایمان جولاه را

گر سپر بفکند عقل از عشق گو بفکن رواست روی خواتون سرخ باید خاک بر سر آورا مرد بگزاند ز طلب راه دراز آهنگ و تنگ

گو دل اندر گنگ شکن صبر زبان کوتاه را در دموسی و ارخواهی حسام فرهود طلب بادهای عاقبت سوز ملامت کاه را

هم غم و شادی که از حقیقت و هم حقیقت ار آن باز عبد الله باشد کشتم عبد الله را کاه گرد اندر وفای عشق تا بر جانت

حکم بنود عقل شغل افزای کار آگاه را چون شدی گاهی سنائی گرد کاهی گرد دو پس زانکه کاهی بپشناسد قدر و قیمت کاه را

ای ازل دایه بوده جان ترا

وی خرد مایه دادگان ترا

ای جهان کرده آستین پر جان از پی شبر استان ترا سالها بهر این روح القدس

بلبل کرده بوستان ترا سشته از آب زندگانی روح از پی شمه ارغوان ترا

گرد از زنگار خانه عقل تو سیرت خوب و طبع و لسان ترا تیرهای یقین بشب کردی

چون کمان بوده مرکمان ترا کرده بر روی آفتاب فلک نقش دستان و داستان ترا

نور روزاز سیاهی روست کرده معزول پاسبان ترا از برای خمار مستانه است

توشدان کرده بوسه دان ترا از برون تن تو میتوان دید بتمان از لطیفی درون جان ترا

پرده داری بداد کو ز طبع از پی مغز استخوان ترا از نکجنی همی نه بیند هیچ تو

چشم و سر سیرت نهان ترا در میان است هر که راست از پی بستی میان ترا

هیچ باک مدار گر زه هست آن کمان شکل ابروان ترا زانکه تیر فلک همی هر دم

زه کند در شنا کمان ترا زان دوتا عیبه و دوتا بها سر فرو نهاد بسی روان ترا

ازپی

از پی چه معاتب نکنند این دو عیبه ناتوان ترا تا فرید آفرید کار مگر

حسبه زبان مرزبان ترا چند زیر لبم دهی دشنام تا نبدم میان زبان ترا

می بدان آریم که بر خیزم بوسه باران کنم زبان ترا ای وفا هم عنان عنای ترا

ای لقا همنشین نشان ترا شد بهم کی بر چشم سنان که گذارم بدین عنان ترا

تو سنان تیز کن که از دل و با جسم

شد سنائی سپر سنان ترا

در ده پسر آن می مروق را یاران موافق موفق را زان می که چو آه عاشقان از تف

این طارم ورزق پاش ازرق را زان می که کند ز شعله پر آتش این گنبد خانه معلق را

هین خیز و زنگ باده گلگون کن این اسب سوار خوار ابلق را در زیر لگد بکوب چون مردان

این کار مرورق باش ازرق را که ساقی باش و که حریفی کن زینت فزو گذار و رونق را

یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد این زهد مرور مزیف را یکره به باده دست کوته کن

این عقل دراز و قد احمق را بنمای وزیر کان دیوانه از مصحف باطل آیت حق را

بر لاله مزن ز خشم سنبل را بر سینه منه زنار فندق را بیرون شد از این دو رنگ دان بیاحت

بنمای حریر کن سبزق را منکن بطبع مرا این عمک چون مرد ورع می مروق را

گر طبع میان تهی سه حرف آمد چار است میان تهی مطوق را در تحفه اول اربه نو بسی با

بشکل حروف علم مطلق را کم زان باری که در دوم تحفه چون ثلث کنی خط محقق را

از موضع خوشدل و شنافان   موضوع فرو گذار و مشتق را   شعر تو مطلق سنائی خوان
آتش در زن حدیث مغلق را

عربده وار دلم برد یکی ماه عرب   آب صفوت لب ری چه رنگی شکرلب   نکه بر گلش وراست چه بر لاله سواد
مژه بر نرگس وراست چو بر خار رطب   ناخنه را چو بر خشنه کافوری سنگ   با فراز طبقی سیم یکی خوشه حبت
با بو و شکنف از عقده یکی پاره شمش   با شود متصل و زنگ کوشه شب   ابرو و جبهت وراست چو اندر روش
کله و طلعت او راست چو مه در عقرب   عجمی وار نشنیم چو نشیم کز دور   منجر اند عربده دار بپوشید سلب
آسمان گون قصبی بسته برافراز سر   زآسمان در قمرش خوبتر آن روی قصب   چو بگالنا ابر و زیرش چو سنا نها غمزه
چو اتش چهره و زیرش چو بلالی عقرب   که که آید بر من طنز کنان آن رعنا   همچو خورشید که با سایه در آمیز طرب
هرچه پرسش ز رعنائی و بر ساختگی   عربی لفظ جوابم دهد الا عرب   بمنقبم یکی زان سخن انجا چه شند
رو سنائی که عرا یبود منت عجب   از چه دانم که بیالا و بهود الحذر   از چه برانم که بپارسی آنک سردفتر
گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم   انا بحر و سعیات بیج وحسب   گفتم از عشق تو هرگز نرهم گفت کلا
اینت زمانه و ناری کز آب و حطب   گفتم از زلف تو گیرم در دست مگفت   ارفع الدر هم حادثه خیانیدر طلب
گفتم ان سیب بنا گوش تو که بوئیم گفت   ان تر دقضا تذهب با وذهب   گفتم این وصل تو بدیرنج بیایم گفت
لن تنالوا الطرب دائم من غیر کرب   گفتم انجان بدیرنج اهی بینم گفت   تا دهو ملحوح سحت ام لست
گفتم او را چو فقیرم حکیم گفت لنا   هبه الشیخ بن الفقر عشاء و دنب   خواجه مسعود علاء ابن براهیم که هست
از بقاو همش سعد معالی الطراب   اگه نادرا دهد بهوست بر اسباب وجود   ما بها رازچه تو سود همه بدنسب

بلبل:

اگر باشد بو جود ش افاق عیان   ارزانی گوچو تو ذی زاید شد چرخ عرب   ساکنی بافت لقای ولش از گردش چرخ
نرهبت یافت سخای کفش از رحمت رب   قدر او از فلک و قدر محلها اعلی   رای و از خرد و قول حکیمان اصوب
رای چون شمش چون بر فلک افتاد بنود   همچو انگور سیه بر همه گردون کوکب   ای که از آتش طبع تو ضیا دیده جهان
وی که از آب ذکای تو تابافت ادب   خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط   گرم بود در شود از آتش خشم تو لهب
گرفته ذره از خشم تو بر شمس چو شیر   گرد دار هیبت آن شیر سپهر اندر رهب   جو دهر تو گر ابر بگیرد سبل از ان
ارز من بر زند بی اثر حکم تو حب   ابره نکشاید در وقت از سهم   گر زند بر نقط و ابره سمار غضب
از بر عرش کند خاطبی از جاه و محل   هر که از برکند از شعر و ثنای تو خطب   هر که نصیب بر خدمت تو قدچو هلال
با مدار سعی تو چون مدر ز گردون کرب   نه عجب گر فلک و بحر سخای تو ولیکن   این عجبتر که تحوذ بسیج نکردی معجب
ای فلک قدر یقین دان که بر مدحت تو   منت در شاعری من ز رباوی رب   شعر گویم عطا ده شده در هر مجلس
مدح خوانیم ادب خوان شده در هر مکتب   وزداز دایره و دایره دانم نزد بر   سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب
کعبتین از رخ و زنبل بدانم نصفت   نرد بازی و شطرنج بدانم ز ندب   لیک در مدح چنین خاک بر شستان ارجمل
عمر من قبل الفضه کالریح ذهب   زانکه از است درین شهر فتوای کرجهل   حله باز بداند که خواندن ز لهب
فاجران را قصب و بوری پیراهن زر   شاعران از دراعه بیابند جب   شعر طبع نکند همچو دگر کسکان
بر در خانه و بر خوان چو سگ دیگر عیب   دختری دارم پاکیزه و با مدحت رای   گرخورد مندی ام دارد از خاطر آب
چو گهر صله سایم چو روم سوی کبار   خرجها به منیم چو روم سوی صحب   روز و ناچو شیاره گریبان بکشاد
سبد بر دامن خود دختر من دامن سب   گر به مندی قصبی بر سرم از روی بهی   بکشایم ز غلامت میان رایچو قصب

انکه از من نوای مهر دستان نخواست　　تحفه خویش بخواندم صدق الله کتب　　تو بود شاه ملک را ذات و آتش گهر
تا بود مرد هنر را محل از فضل و نسب　　تا چه دو تاج دیگر چیز بود باد و گهر　　صفت مهر و مه و دایره‌اش زر
باد بر پای هواخواه تو لؤلؤ دامن چند　　باد بر گردن اعدات گریبان منتخب　　باد فرخنده تو روز و بر جیب اندر حر
باد چو من دو هزارت سه نوروز و جب

بی که گر فکند یک نظر بر آتش و آب　　شود ز لطف معالی مصور آتش و آب　　کرشمه کراز و چند آب و آتش هیچ
شود ز خشم تو مشک معطر آتش و آب　　ز سیم عارض و شکر لب آن که برین　　نکرد هرگز بر سیم و شکر آتش و آب
زاه من شکفت در چهره‌اش از گرد　　سپهر بر شده و چشم اختر آتش و آب　　لب دو و عارض ما آب و نارش آخر
ز طبع و روی من ماه و لبر آتش و آب　　مبار طعنه اگر عارض و لبش جو بیم　　از انکه هست کلیم و سکندر آتش و آب
ز درد و فرقت آن ارجمن و شمع سرای　　چو ابر و شمع درچشم و در سر آتش و آب　　مدل گرفت تو فتی نگار من که همی
کشند لاله و آتش مدل بر آتش و آب　　بطبع شادی زاید زاده کو را　　به رحمت و زمین بود ماده آتش و آب
ز برق و باد به من بر آسمان و زمین　　حسام وارشده است و زره در آتش و آب　　بد مرگ دفضا و برباد نابر زمین
برادر بد نمایش و آذر آتش و آب　　مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد بشکفت　　اگر ز ابر ایر نسیم و مرمر آتش و آب
چو طبع سید گرا و جهان بز منت و فر　　چو عدل سید کرد و ابر آتش و آب　　سر مجامد سید مجد اکه شده است
بلند همت نطقش گوهر آتش و آب　　مهی که گر فکند یک نظر بخشم و لطف　　شود ببوی ز نی و دو دیگر آتش و آب
بنور رایش گنه شود اختر چه خ　　بذات جوش کنه معبر آتش و آب　　ز دخش و بدلش مخضر ابر و بهار
بر دهمت و طمش مسیر آتش و آب　　بگلم تا فذ نشکفت اگر برون ارد　　ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب

زبانه دراست

زباد قدرت اگر گشت جانور عیسی　　شود ز فرش به باد جانور آتش و آب　　مسخر حضر ار گشت باد و آب و زمین
مثال امر و رشد مسخر آتش و آب　　بحکم و خشمش کردند وصف از آن معنا　　مهیب و فضل بود بر غضنفر آتش و آب
که موافقت ار چون دل تو بود چرخ　　مدی که چرخ برین قطب و محور آتش و آب　　زند بار برش اگر همی خواهد از خورشید
تحدبا خبر و حد خاور آتش و آب　　در آب و آتش اندر خلاف او شد　　ز باد و خاک نشینند کیفر آتش و آب
زهی ز مایه مهرت منور انجم مهر　　زهی ز سایه تیغت مظفر آتش و آب　　که موافقت ار چون دل تو بود چرخ
مدی که چرخ برین قطب و محور آتش و آب　　مثال جودت تر آتش از تو زند　　چرا که چو سمت و چون زر آتش و آب
ز باس و سعی تو بود است وزنه بسیا　　بطبع خشک چو آمد و تر آتش و آب　　بصدر دولت با سنه و اندر خور
چنانکه هست به بابت و درخور آتش و آب　　بطبع خویش نه مضمر همی اگر خواهی　　بقدر و مهر تسخیر منظر آتش و آب
سموم خشم تو گر بر زند به بر و زمین　　نسیم حلق تو گر بر وزد و بر آتش و آب　　شود ز هیبت گران زمین و ابر عقیم
شود ز خلقت چون مشک و عنبر آتش و آب　　شود ز قدر تو عالی برابر سپهر برین　　رود بامر تو اندر بحر و لنگر آتش و آب
بر و عتاب و عقوبت خدای کردی　　ز بهر بوش دو قوس محور آتش و آب　　به هفت کشور حشمت رسید و نظم ارای
جدا که دید خود از هیچ کشور آتش و آب　　ز قدر نظم تو دارند بهره زان نشد　　چه باد و خاک کثیف و مکدر آتش و آب
معاقبت جودت مد و مکان ز حیز　　لب آن فرعون در مصر و محشر آتش و آب　　میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم
کفایت است بر آن شعر داور آتش و آب　　که چون در آید در طبع تو کند منبک　　بر آن دو طبع دگر گرد و مضطر آتش و آب
ز قدر نظم تو دارند بهره زان نشد　　چو باد و خاک کثیف و مکدر آتش و آب　　ز بر فکرت و کلک تو خواست در نظم
کفایت است بر آن شعر و داور آتش و آب　　چه بود خاطر طبع تو کلک را همره　　نه منبد ارچه بود کلک و دفتر آتش و آب

اگر نه ارادت نسبت رحانه تو حوا لبان خامه است و هم خبر و هم اثر ست از بهار مدحت تو بخور اختر ملک
شد از سخاوت وجودت تو انگیخته قدرت باد از آن باد پای خاک نهاد که هست پاک او کند و حفظ آتش و آب
که سر بود در نهاد جرم تو نزد عقل مقصور شود گر آتش و آب به لیت و بالا چون آب و آتش نکر
شده است از پی تو اسب بیکران لبان صرصر لیکن بجای آتش و خوی که دیر ساخته در طبع صرصر آتش و آب
جهان ندید بجز حرمه ترا در تک بهیچ سفری سایه گستر آتش و آب مها چو فصل بهار است خاک پا دلربا
برای زینت نزهت دو لشکر آتش و آب بخواه از آن که چو خوردی چو طبع خود دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب
بصفوت آب و بطبع آتش ندیده جهان نگر بکام تو چون حوو برآدر آتش و آب ز خون به بست دل و چشم بس چو آهن کاب
چراست در دل و چشم مجاور آتش و آب همیشه تا که بود خاک و ابر آتش و باد همیشه تا بسیار است و کوثر آتش و آب
سخا و لطف ترا باد مسند ابر و هوا مسناد علم ترا باد جاکر آتش و آب مباد قاعده دولت تو زیر و زبر
او کیست مرا یارب و کیست مرا باز
ره دین خویش و موی خویش تا را همه گم کرد

گرده لب و خال او را بخدمت کفر و دین گرده رخ و زلف او را بخدمت کفر و دین سر که خورشید دست از نور رخش گرنه
دو کن کده چه جست از قدر و قدرش کرب از بهر دلفروزی جان کرد ارکان وز بهر جهان سوزی دست فلک و کوکب
بر هر شه از چشمش پیوسته که لا لعیل در هر شکن زلفش بر خواند که لا تعجب به بو العجبی زلفش که بست بند و سر برزد
ما را ز گلوی شبش مهر از دهن عقرب سیگون لب و آری با شب ست ار می سرکه نخواهد شد چندان نمک اندر لب
سر کانش همی از ما قربان دل و جان خواند ان ای دل و یکان من رغب من کافر سر کانش از تب تا ساخت مرا قبله

در پنجره خرخ دین موسی حکیند یا رب در حجره با قوت عیسی حکیند یا رب جز عشق همه دلسوز و لعلش همه جان نور د
شوخی و خوشی را خود این ملک بود یا رب دم به رسن مشکین در کرد چه بسیمین کو آب گره بندد مانند حباب و حب
ور نه بر دست از دیده ره جا در باغ جمال او زلف و زنخ عنبب ور جمله سننا را در دولت عشق او
در دست بهمن سنت مدحت مهر مدح ملک مشرق بهرام شه مسعود آن بدر فلک ز تعب انشاه ملک مشرب
کاو از می لطفش چون کاو فلک در تک سیر فلک از فهرش چون سیر زمین در بر آخور او باد او بار که عالم
یا رب چه بود آن یار که دان راه دور نیست
وز جان من یکبار کرده غم جانان

گردون چه روی عاشقان در لولو مکنون پنهان گیتی چه روی دلبران پوشیده از عنبر سلب روی سما کو هر نگار افاق را چهره چو نار
آسوده طبع روزگار از شورش جنگ و جلب اجرام چرخ چنبری چون لعبتان بر ترک پیدا سهیل و مشتری خورشید در دین
ان اختران در روی مقیم از لعل چون در یتیم این راجع و آن مستقیم آن ثابت و آن منقلب محکم عنان در جنگ من سوی نگار
می برد ره سر تنگ من گاهی سریع که جنب از نعل او فرجه زمین در کام او گرز ور نهنگ او اگر زمین در طبع او خاک غضب
باد بهاری خوی او ناورد جولان کش صحرا و دریا منزل او چون مهره بین لعب آهو سرین زر عام رکیو ان منش خورشید فر
خار را دل و سندان جگر ... غضب در راه چون سنگ با شر بو دو کا جسم انجه جولان در عجم ... اندر عرب
در منزل سلمی جو کشتم همی ناخورده می تن همچو اندر آتش دل همچو بر ... عقب آمد بگوشم هر زمان از خضر ...
کارزد نعال ... در قرقاج ... خسته دل من در خون گفتی مرا لا تعجلن چون گفتمی تا دیده من اما صبنا الماء صب
راهی چنین که داشتم باغ ارم ... از صبر بختی کاشتم آمد ببر بعد التعب روز آمده در مان من آسوده از غم جان من

اواز آب من شنید انگاه بین من دو ... | وصل آمد و هجران برید آمد نشاط و سید ... | با وی انستم من مست او من ... است
از عشق او من کشته مست او | که دست باز دم همی زلف طراز دم همی | که بر د باز دم همی یکسو بود و یک دم ...
هم ناز نگار دیدم هم بلا هم درد دیدم هم دوا | هم جور دیدم هم رجا هم خار دیدم هم طلب | برمن همی کرد او شناختند آن همی گفت ...
کفر و ایمان دو طریقت که آن نهان منست
فرق این هر دو بنزدیک خردمندان منست
کفر نزدیک خرد منست چو ایمان که بوصف | اهرمن را صفت برتری یزدان منست | که ایمان حسب ارکان سپهر
در دو کون مثل خردل پاکان کان منست | که صفت کردن ایمان که بحث ... | زنگ در کان صفا قوت او یکسان منست
تو اگر زار دانی صفت نور و صبا | نزد من این صفت حرز ایمان منست | تو را صبا نه فروغی دهد دست فروغ
فرع اصلاح چو نه پیدا شد همه امکان منست | کار نه بطن حدث دارد از دو حق محقق | رسم اطلال و دمن جز طلل سیدان منست
رایگان این حرز ابد و سبب هر که من بیند | ملک گر چند کسی داشت چنین ارزانی | ای سرپای درین بحر زن زانکه ترا
مسبرپا که قلزم پیدا پایان منست | کین طریقت که در وی چو توئی بسیار | جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان منست
این عروسیست که از حسن چنی یار تو | گر خسی همه خونخوار کس احسان منست | دیو این باد هوا درین هر کس که شود
هست در دری بحر نوش درمان منست | جسم و جان را عرض گاه نهادن که مرا | مایه عرض درین جز غرض جانان منست
گر بجانان رهست از جسم و ز جان خواهد بود | رو که جانان نکند میل بجسم و جان منست | جسم و جان باشت ... سبب جانان منست
گفته بد خط اندر خور این سلطان منست | گر بجانان رهست از جسم و ز جان خواهد بود | رو که جانان ترا میل بجسم و جان منست
فردوس زان همه نام و عرض گاه منست | کاندرین کوی بجز رهگذر مردان منست | چند کوه اهرام راحت و برهان باید

کز حق

کشته حق شو تا زنده بمانی ورنه | با چنین بندگیت جای تو جز میدان منست | از چه با درت بدعوی زدن این چندین ایست
که بدست تو زصد معنی یک بستان منست | نام خود را چو نهی بهنده موسی کلیم | که کلیم تو بجز بادیه ایمان منست
پای در آتش چو روی بسیچو برابر ایم خلیلان | چون ترا آیت لولاک رقم هولاک نیست | غلطی جان بد پر این صدف ارمان نیست
ای لبا یوسف رویان که درین مصر بد | که چه یعقوب بدر شان بکر از کنعان منست | ای لبا یوسف ماهان که درین ... شدند
که خبر شان همه جز سوخته عطشان منست | مرد باید که چه بوالقاسم باشد بعمل | ورنه عالم تهی از گرده بوسفیان منست
کو دار اسم نکو مرد نکو فعل شود | پی چو بد باشد تن مایل و دل شادان منست | من و فا نام لبی دیدم کس جز بخدا
طبع تا زنده و تن مایل و دل شادان منست | راه این سرو جوان دور و دراز است ای | می این خواجه سزای لب سرمستان منست
جانفشانان ز سر آن کوی که آن عیارا | سبب تا باشد که در موسم جانفشانان | لذت نفس بهل کن بر لذت ...
بگسل از طبع هوا اگر غرض هجران منست | راه این پرده نیابد اگر از نفس هوا | در کف ... تو علم طغیان منست
تا همه هو شنوی هوی تو والا نشود | تا نشنوی هو تو تر آن هوس نقصان منست | تکیه بر شرع محمد کن و بر قران کن
زان کجا عروه و ثقی تو جز قرآن منست

ای ماه صیام ار چه مرا خود خطری منست | حقا که مرا همچو تو مهمان دگری منست | ای در دل تو ای رفته بنا که ز بر ما
یک زاویه نیست که پر خون جگری نیست | آن کیست که از بهر تو یک قطره نبارد | کان قطره کنون در صدف این گهری نیست
ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو | او را بجز از وقت صبوحی سحری منست | بسیار تو آیدونه منی همه را زانک
ما بر گذریم از تو ترا خود خبری منست | اندل که همی ترسد از شعله آتش | والله که بجز روزه مرا او را سپری نیست
بس کس که چو بار روزه همی داشت از من | امروز بجز حسرت از آتش ثمری منست

ای داده بباد این سه با برکت خیر	تا ماکت از این آتش در دل شرری منت	بسیار کسان کو بر عیدی چه تو منت
امروز بحراز مرت	اشکی دو سه امروز درین بقعه فرو بار	کاندر حق عمر تو بدین سطری منت
محمود ابن احمد که درین عمر جهان را	چون او که علم نماند دگری منت	آن را دعطا بخش که در باغ خلافت
با نفع نزار دی که فضل بری منت	آن بحر گهربخش که در علم چو منت	مرجان گهر را به ازانش دگری منت
از روزه و از گریه چه دو کام و دو چشمش	دریابه تقوی خشک و تری منت	علم و خرد من از همه منت و لشکر
در دیده اش گری نه و در سر نظری منت	ای قدر کسته سفری در ره دانش	کان را بجز از حضرت حلت خضری منت
بگداخت حسود تو چو در آب شکر زانک	در کام و زبانت ز سخن به شکری منت	باد از تو چشم بد ما دور که از لطف تو
یک چیز نداری که در و زیب و فری منت	در عیش بهشتی تو همیجا و هم اینجا	کاندر دل تو کینه کس را سفری منت
داری خرد و مرتبت و علم و لیکن	در طبع از این بحسد و تمری منت	ز هر که برآمد بسر کرسی امامت
ز هر که کند با کی اینجا هنری منت	خورشید جهان گشت ز علم که گو	در سنت چه او را ابر از خوان سحری منت
علم و خرد و اصل همی باید کرا …	خود مایه شوخی ز احدی و مری منت	کرسی حکیمانکه مزار دخیر از علم
خورشید چو سودا ز اکورا بصری منت	خود دوز … الصافان بگذشت جهنر	زیرا چو شه ما بجهان دادگری منت
خورشید عرض چه شناسد بحقیقت	…	از انکه ز احوال خراسان خبری منت
مرد هشیار درین عهد کمست	در کسی هست بدین مهمست	زیرکان را در عالم و شا…
وقت کرم … نه گاه کرمست	منت سهیان چو سفهان ز قدم	هرکرا در ره حکمت قدمست
کانکه راهست ز حکمت رقمی	خونش از بیم چو شاخ نغمست	از غم و خال نرف … را

هرکجا جاه دران جاه جهست	هرکجا سیم دران سیم سمست	هرکرا عزلت و خورسندی خواست
گرچه اندر سفر اندر ار مست	گوشه گشته است لبان حکمت	هرکه جوینده فضل حکمت به
هرکه مناست برواز به امن	راه در بسته چو حذر احمست	دست انکه از قلم ظلم بهشت
پای انکس بحقیقت قلمست	رسته بهر همه کس فتنه کیاه	هرکجا بوی تلف و نام منست
همه شیران زمین در المند	در هوا شیر علم با المست	هرکرا جنی برباد از کبه
منت از فربهی آن از ورمست	از یکی و رنگی تا همه را از	همه را عشق دوام درمست
پادشاه را از پی شهوت و آز	رخ بسیمین بر سیم مسمست	امرا را ز پی ظلم و فساد
دل بزور و زر و خیل و حشمست	سگ برنشان را چون دم نکان	بهر نان لیست دل و دین بحست
فقها را غرض از خواندن فقه	حیله بیع ربا و سلمست	علما را ز پی وعظ و خطاب
جگر از بهر تعصب لیم است	صوفیان را ز پی راندن کام	قبله شان شاهد و شمع و شکمست
زاهدان را ز برای روزه	قل هو الله احد دام و نهست	حاجیان را ز گدای لقمه ق
هوس هوس طبل و علمست	غازیان را ز پی غارت و سهم	… از اسب و سلاح و خدمست
متکلم را از راه جدال	علم اثبات حدوث و قدمست	فاضلان را ز پی لاف فضول
روی در فخر و جود رفع و نصبست	ادبا را ز پی کسب لجاج	انده و شعب لن و نعم لمست
خرج سیمای زبهر دود و روج	لبه مسطر و شکل و رقمست	مرد طب را ز پی خلعت و نام
همه اندیشه مرو شقمست به	مرد دهقان ز پی کسب معاش	از نشه رو جو و خوش خوشست

خواجه معطی ز بد لاف و ریا   تازه از مدحت و لرزان ز وست   بارشان سایل در هر دو جهان
دور خس لا و هنتش نیست   طبع ز نا برگ ساحت عیش   عاش نرب و بت و نزد مست
کهل را از قبل حرمت و ننگ   اند ه نقطه زا دو حوم است   بر نهر کسیاه از بد ماه
تا در مرگ ندیم مذ مست   سعی ساعی لبوی سلطان آن   که فلان در حبل کهف و لمست
قد هر سوی نکاف از بد ظلم   همچو دمزاد شبانه بهست   مرد ظالم شده خورسند بر من
که بگویند که فلان مخبر مست   همکار سفیه صید مذ و حوام   کو کی کز بد دین در حو مست
این همه شغل و رسم هوس   طالبان در حق را صنعت   انچه بهید ه دا ذ که حراست
زانکه بو القاسم شان بو الحکمت   جم ازین قوم نخست وکنون   دیو با خاتم و با جام و جمست
با چنین موج و بلا همچه صدف   انکس سوده که امروز صنم هست   همه بد گشته و غدر همه آنست
که بدم من نه فلان نیز هست   پس تو کو ذ که بدان بد طمعی   از که همواره سنا ذ درست
چوخ را ز بد ز رنج حکما
زاین چنین مانده در امان چه گست

ان طبع را که علم و سخاوت شعار نیست   از عالمین فخر و ز نفس عار نیست   جز چشم زخم اهست و لعو بد بحل نیست
خورد چون و انکس در روز کار نیست   باشد جو ابر بد مطر و بحر بد گهر   از که با جمال نکو جود بار نیست
پس قیمتی بیارد بر و ان ان صدف   کاندر میان او گهر شاهوار نیست   منت خدای را که مرا این هر دو صفرا
خود در مزاج خنجر دین و قرار نیست   قاضی القضاة عز بن عبد الودود انک   مر علم و جود خبر از و شکار نیست

برجاز

حجج است علم او که مرا و را فساد نیست   بحراست جود او که مرا ز اکنار نیست   در بر و بحر نیست یکی صنعت از سنا
کاندر تبان طبعش از ان صد هزار نیست   تا سیر تیش در آتش و آب و هوا و خاک   قدر بلند و صفوت لطف و وقار نیست
ای قدر تو رسیده بدان پرده کز علو   زان پرده در انسر از صنع بار نیست   ان حبیب کز مزاج تو از امزاج نیست
و ان گسست کز یمین تو از اب سار نیست   وین از تو و ز زبانت چرا منبو د قوی   کر تو علانه و ز بان ذو الفقار نیست
خود در چمن ولی تو چون گل بیاد گشت   خو بر ابل حسود تو چون جان سوار نیست   در هفت تخت عالم و یک منبع نمانده
کز ذو الفقار حجت تو ذو الفقار نیست   تر ا یک علم ورای تو مه نو ز منبد نیست   در بین حلم د سنگ تو که بر دبار نیست
آن گسست کو ندارد با تو جه تیر دل   چون فاتحه ز مست تو سو گوار نیست   ای سمش طبع کز تو جهان را اگر نیست
ای ابر دست کز تو زمین را غبار نیست   امید وار باز سوی صدرت آمدم   ان ابر و شمس گشت که امید وار نیست
خو شاعران که و نمن را درین دیار   بر بارگاه جود و کرمت بار نیست   آری ز نور آتش و ز لطف آب پاک
رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست   لیکن زمانه و تو برین ز تخت بد   هر چه از زمانه آید حقا که عار نیست
والله که از لباس خوارز وی عار نیست   بر فرق من عمامه د برپا ازار نیست   کارم ببار از کرم امروز ای کریم
هر چند کار ساز بجز کردگار نیست   گر چه دهی و گر نه دهی صل از دعا   خو گوهر ثنای تو اخیار نثار نیست
باشد که بی ارادهٔ وزرای لست   من بنده را هیچ صفت اختیار نیست   داند که از زمانه خواحسان و نام و ننگ
حقا که هر چه هست بجز مستعار نیست   نام نکویان چو کریان ز دستگاه   چون شد یقین که عمر و دل پایدار نیست
تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست   حس و طباع هین ز پنج و چهار نیست   چندانت قدر باد که از اکرانه نیست
چندانت عمر باد که آن ز شمار نیست

ای بنده ره سوی ملک سنجری منت

از جان قدمی ساز که بر زین سفری منت

تربیت بلد در روش عشق که هرگز   جز دیده و رویش مراو هوس سپری منت   از جور عدا ساز پس انگاه ره پوس

زیرا که تو هو به ز تو در عشوه خری منت   خود هو ز میان خود بردار   از برا کس بی تو درین ره ز تو بیتر تری منت

تن را چو قبول نبی اهل که ز عزت   صد جان مقدس را انجا خطری منت   کشتند درین راه بسی عاشق بی تیغ

گر خون بکا عاشق جا داز بی منت   در بحر غمان غوطه خور از روی حقیقت   کاندر صدف عشق به از غم گهری منت

باز ار خداوند مهیج زانکه کسی را   در پرده اسرار خدا بگذری منت   بر دوش فلک غاشیه مهر درین کوی

چون گرد میان تو ز مدحت کمری منت   از ابر تمنای انگی دو قطره و بار   کاندر چمن عشق تو بر زین مطری منت

در دوستی عشق چه خوشی بود از ا   کاندر چمن صنع خدا اش نظری منت   کامیوه رحمت خورد انکس که زادل

در باغ زمینش ز حضایب سنجری منت   ای در ره حصیان قدمی چند سمرده   باز ای کرمین در که بی سفری منت

از کهنه خود یاد کن دیگری از برا   کس بر تو درین روز تو بیتر تری منت   بر طاعت خود تکیه مکن چون بحقیقت

از عاقبت کار کسی را خبری منت   چون نام مرد نیک بمی از تو بماند   پس به ز نکو نامی از ما هنری منت

نیکو و سخاوت کن مستر که جو از د   باد این دو و مفضل نکو تری منت   کرد علما کرد سجا   بر ان کس

کامروز بهر شهر مشهوری منت   خورشید زمین یوسف احمد که فلک را   چون او بکه علم و محامد بیری منت

آن گوهر بارزش که در علم چو هش   مرجان گهر را که زانش گهری منت   افتخ حفظا سخن که در باغ شریعت

با تیغ تر از وی که فضیلت بری منت   بدو خدمت او درین کیان عیانت   بدمحت او در دل مکین فکری منت

از روزه

از روزه و از گریه چو یک کام و دو چشم   در بابه بتقوی خشک و تری منت   آری چه عجب زانکه چه جد و پدر او

کس را بجهان اکنون جد و پدری منت   علم و خردش بیشتر است از همه لیکن   در دیده این به ستر می در سرطلی منت

ای قدر تو گشته سفری در ره دانش   او را بجز از حضرت حلب حضری منت   در آب فنا غرق شد از زورق گنیه

اندک که درو زان تن مهر تر شری منت   یکدانه خود و توجه از ابشکر زانک   در کام سخن بر زبانت شکری منت

باد از تو چشم بد دور که از لطف   یک چیز بداری که در و زیب و فری منت   الحمد لله هر درین جاه تو باری

نقصیت جهان را دکسی را ضرری منت   در عین بهشتی تو هم انجا و هم اینجا   اندر دل تو از حد کس سقری منت

فنون دین و علم همیکن لیکن   با کس ده بخت نه دستور و تری منت   داری خرد و علم و سنا لیک بر عقل

در طبعت از این بیحیدی بد هیزی منت   نه هر که بر اید بر کرسی امام است   نه هر که کند بانگ انجا مشتری منت

خورشید جهان یکشود از علم کسی کو   در پیش چه بد او اگه خواندن سحری منت   کرسی چکند انکه ندارد خبر از علم

خورشید چه بد او را گور لیصری منت   علم و خرد و اصل سی باید ورنه   خود مایه ستوجی راه حدی و مری منت

نام عمر از عدل بلند است وگرنه   یک گوی ندانم که در انجا عمری منت   هر کس منو چون تو که در علم از برا ک

صد بحر بر دیگ خرد چون شمری منت   خود ور بد الضافان بگذشت از این شهر   زیرا چه شاه ما بجهان دادگری منت

شاهی و چو شاهی که به عدل و به علم   چون او وزرا یا ملکی ناشری منت   ان شاه مظفر که بردار سرکوشش

خوش بخت او را از طبیعت ظفری منت   مسعود چو ان بخت جوان عمر که جهان را   بر نه فلک و هفت زمین شاه و سری منت

قدر تو غزمن چه شناسد بحقیقت   از انکه ز احوال خراسان خبری منت   با دارا و بر دلش اذکه امروز

هر ملک جهانرا به از و تاجوری منت   انجاه جینن زبر عقل و فصاحت   کامروز درین فن چو شه دیگری منت

گه دیده و رخ چون زر و گوهر کنند رنگ
لفظش چه گهر است گرش سیم و زر منست
تا دور فلک ز نو از دوالی منست

تا کار جهان به قضا و قدر منست
چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر
زیرا که قضا هیچکس را حذر منست

با ذات فروزنده تو که جهان را
بر چرخ سخاوت چو جمالت قمری منست
بر درگه جبار ترا باد مقیمی

زیرا به از آن در جهان هیچ دری منست
ای یار خدا که مر این سوختگان را
جز یاد تو این پرورد اندوه بری منست

پند پر از فضل و کرم عذر ستاند
زیرا که لعبتان چو ستاند دگری منست

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر منست
عاشقان را عقل مردا من گریبان بر منست

عشق بر تدبیر خندد زانکه در صحرای عقل
هرچه تدبیر است جز بازیچه تقدیر منست

عشق عیار است باید پیر و بی تدبیر کار
عقل با حفظ است کور کار جز تدبیر منست

علم خواب و خواب در بازار عقل است خوب
در جهان عاشقی هم خواب و هم تعبیر منست

تیر چرخ از عقل در دان داد چار الاجرام
سحر زند از کمان چرخ را چون تیر منست

کار عقل است ای سنائی شیر دادن طفل را
چون خورد چون شیر عشق آنجا حدیث شیر منست

میوه خوردن عید طفلان است و اندر عید عشق
بند در بخرات آنجا رسم گور و نخجیر منست

ارمان

هر زمان بر دیده تری چشم دار از عاشقی
زانکه غمزه یار یکدم بدگمان و تیر منست

ما اندر پرده‌های تر زنانه خوش چون پیاز
هر که او کرم و مجرد در رهش چون سیر منست

مرد عاشق از هزاران جان ز هر یکدم مزد دوست
حاصل اندر دستش از تقصیر جز تشویر منست

در گذر چون کرم و تا زان از رنج دلقش دو سیب
گرچه بدین هر دو جا بهار است و سکنجبین منست
تا نباشد بسته زنجیر زلف یار رنگ

کاندرین ره شرط این شوریده کان ز تحریر منست
خواجگی با عاشقی خصم از آن در کوی عشق
هرکجا چشم افکنی تیر است کر شمشیر منست

عین و شین و قاف را کانجا که در شرع عاشقیست
جز که عین و شین و قاف از زاد گر تقصیر منست
پر دانه قفص و بط شاشقان لیکن چه سود

ترتیب ما موضع سلطنت جای سریر منست
عشق چون خصم جهان چیز کو خبر کیست
همنشین عشق تست ما عشق را ابر چیز منست

شاه را این حل و عقد از حبیب با بادشاه
جز خلیع شاه عالم دار علم گیر منست

شاه ما ابر است انسان گزیده برف
چرخ را در بند که درگاه او تقصیر منست

دوش رفتم بر کوی بنظاره دوست
شب بر منست شده دیدم ز در خمار دوست
از پی کسب شرف پیش پا کوش ولیکن

ماه دیدم رخ وز مهره با گاره دوست
گوشها گشته شکرچین که به هر نکته ز نطق
چشمهای همه کس گشته نگه کرده دوست

تر زد بو العجبی از پی نظاره دوست
حرفهای شکرین از دو شکر پاره دوست
بین یکتا خبر چشم چو آهوش ز ضعف

شده شیران جهان رشته از سازه دوست
گرده بر شکل غزل کاره زنبور از خشم
خاره گرشده زان غمزه خونخواره دوست

هر زمان مدحی پر از عز و دل خویش | تازه شود خرد اندر خم هر تازه دوست | چون بسیاره شدی از پی خنده اش چو فلک

از سنا ره شده از انسه سیاره دو دوست | لب تو خوشش بهم کرده بر نظم لطف | داد تو شیروان با چشم ستمکاره دوست

دوش روز بم مدد امداد از رعبش | باز امروز سستی از غم سیاره دو دوست | حکیند قصه سنائی که زر از لب و زلف

ملک جهان و مدبر آوازه و آوازه دو دوست | هست پروازه درازی از بام فلک | هست شاه جهان ساکن پروازه دو دوست

شاه بهرام نشانه که همه کف او | سبب آفت دشمن بود و چاره دو دوست | ز خشم و رحم و بدبختی زره گون نهاد

تا اندر خنه دشمن بود دو باره دو دوست

مردی و جوان مردی آمن وره دو دوست | جان ملکان زنده به دولت شه ماست | روزی ده سیاره برکسب رضا را

در بوزه گر سایه بر کلاه ماست | گرچه سبزه هرچه شراند سوی سرشت | از دهر برافکندن شراشره ماست

برگ که ما از که سجاده برسد | تا بره کاهکشان برگ که ماست | آنجا که بود گوش سطرنج تواضع

بر نطع جهان هرچه بیاد دولت شه ماست | وانجا که تحبالی مادم زد اگر تو | در عمر کنه بنی انکه کنه ماست

حقا که بر زند که دولت و منت | هر عزم که در رزم سپهبان شه ماست | هر غازه که از ضد او بد بر ما

در بند که آنجا که آه عامه خداماست | ما خازن سنگ و بد حقیم ز ماست | آنجا که نگر ما و آنجا که نه ماست

الله له که بر دولت و ملت بر | اکلیل جهان سنده جیوق که ماست | چشم ملکان زیر سپید سبب زبس سنگ

از بیم یکی سنده که زیر سپه ماست | آنکس که بر کان نقاش سر نرسد | در خدمت کمتر چشم بار که ماست

از بهر دو دیده در دست نگیرم | هرچند درامنه از ما شبه ماست | گرچه شه صبح آمد خورشید ولیکن

آن مه که از چنبه خورشید مه ماست | باشند همه اسند سوی عزت و ماه | زلف تب کوش سب ما سنده ماست

راهمند بی کام روان سلف ما | اندر و هر چه بگذشت که ماست که هست | بهر امنه از رحمت است ولیکن

که دل ما رد بهر اسه ماست

ثنای سنائی فخر و ثنا ماست | جمالش جهان را کمال و بها است | چه تو در بزرگان بزرگ که دید

چه او از عزیزان عزیزان کجاست | اگر شخص از خاک دارد مزاج | لب خلاق او نور کلام است

اگر خاطرش را بوقت سخن | کی عالم عقل خواند سزاست | عجب آنکه با او کند شاعری

نداند که این رای محض خطاست | کجا نور باشد چه جای ظلام | کجا ماه باشد چه جای سهاست

همه لفظ او قوت جانست و بس | همه شعر او فضل را کیمیاست | ز انوارش امروز شهر است

چو برج قمر پر شعاع و ضیاست | ز اظهار فضلش همی خطه را | اگر معقد صدق خوانم رواست

مقدر چنین بود کاندر وجود | ز اعداد در قبع نهایت خطاست | بصورت به مردم که و بر از حق

مدد های بی غایت و منتهاست | بر از ارزد پاک با الهام و صدق | در اقوال و افعال کبیر عطاست

اگر چند تقصیر من ظاهر است | دلم بسته بند و مهر و وفاست | چو جان و دل از ما به اتصال

مدد یافت رسم تکلف رواست | ثنای تو گویم به هر انجمن | نکوتر ز هر چیز مدح و ثناست

الا ای بزرگی که احوال تو | همه بر سعادات کار گواست | همی تا کیافت بود خاک را

همی تا لطافت نصیب هواست | بقا بادت اندر نعیم مقیم | بقای تو عز و شرف را بقاست

سنائی کنون با ضیاء و سناست

که بر دی ز سلطان سنت سناست

بنیامع بروی زروح القدس   همه تهنیت مرحبا مرحبا است   اگر خاطرش را بحظ خطیر

همی عالم عقل خواند سزاست   که جز عالم عقل نبود دل   که بروی چه تو خواجه یا دستا است

علی ابن هیثم که این هفت حرف   سه نقش و چهار استقلال ماست   سه حرفست نامش که در مرتبه

سه روح است ان نطق و حس و نماست   زهی واعظ و سلب همچون کلیم   که واعظ گوران دین خطاست

تو عظمت پس از مبدع کرد   همان وعظ بر جان اواز داست   کی گوالف حسب با آل تو

همه ساله چون لام نشینش داست   تو فوق همه عالمی در العلم   که این فوق در علم نه منتهاست

تو از فوق جسم و جهت برتری   که این فوق نقش خیالات ماست   در اقلیم و ادراک احیای او

خود جان را اربابست واست   خصال و جمال تو در جسم و عقل   همه صورت و سیرت مصطفی است

همه چیست و صورت نمایان این   به چنین کمال و کلامست صدا است   ز دیوان خلق تو سر خلق را

همه کنبه طفیان بوا و فاست   بتصحیف ان مذهبم کرد   که تصحیف آن صحف اصفیا است

مرا ماه خواندی درستست از انک   تو مهری از مهر بر ما ضیا است   چگویم که کار همه خلق را

همه فنا از حضرت منتهاست   تو دانی که بر درگه لایزال   در بر ترین الهی رضاست

که جان و تنم معدن مدح تست   گرش مقعد صدق خواندی رواست   لفظهای روحانیان را کسی

اگر شعر و خط خواند ازوی خطاست   نور و جان   که خود عقل کامل اران ماسیاست

که در فصل و در رزم و در لطف بر   علی مصیبت و علی مرتضی است   قضای ثنای چه تو مهتر سے

مرا هم زنا بند صدر قضاست   مرا این بفضل که خلق تو کرد   ز افضال فضل این یحیی عطاست

رلبار ۱۵۱

سح

نسیاره وان انکه سیاره وا   محمد و مقصود   ازوی رواست   کرم جان بدادی   تشریف خوش

م   که چون من حتی راز چون تو کسی   چنین زینت و زینت کبریاست

اگر چند یاران زا براست لیک   زدن یا فراموش کردن خطاست   ثنا و ثواب خزل و حمبل

بر دمش از براکه او مقتداست   تو دانی که از حضرت مصطفی   برین گفت من سنت کواست

تو شرعی و داد دین در راه حق   نه ان زمین نه ان زمان زما نه خدا است   تو او جاپتدگان صدر گفت

دو دست اله را بر دوراست   من ازانم از پی امیدان که جان   ز خاک درت با فنای لقاست

چه تو بر دارم چه دانم که این   ز قدر بر قادر نه تقصیر ماست   چه ترسم جو از جان و ایمان تو

بالم بالم مکن عذر خواست   محالست انجا دعا کر محل   زمین تو خود آسمان دعاست

ای خدا که هیبت افسرد جهان نشود

تا بر حسب تو فرش قدسش جان نشود

چنگ در دامن مهر تو چگونه زند انک   شر درا بادیه بر باد او تسان نشود   سخت پیوست بود در طلب کوی تو آن

گرد اخدمت تو قید کریبان نشود   هر که در حسرت لقای تو بود است چو   خواب در دیده او جز بر مرکان نشود

هر که چو لاکه او حضرت پاکیزه بنت   هرگز از دور فلک پیر و سامان نشود   چون بمیدان تو یکسان بلا گشت روان

جان سپر سازد و مردانه و پنهان نشود   موکب جان شدن چون بر تنگ سوق   او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود

ای ره اموزی هر کو بفتوی یافت تو به   هرگز اندر ره دین گمره و حیران نشود   انکه هستند همه افراشته فضل تو اند

هر که افراشته فضل تو دیران نشود   شره بند که خاک درت سر بند   تا مگر کار کن ان طره فلان نشود

کیها دو حشمه بر در کهف انبه امید زانکه با لطف تو کس در خور غفران نشود گرسنه بود و وسنداشت سرگردد راه
از پذیرفتن آن یار و نگهبان نشود همه از کلم تو الحمد بر داشته اند ورنه از ذات کسی گبر و مسلمان نشود
گر خواهد که بود طالب کوی تو ولیک بتکلف بزبان آیت قران نشود هفت انجم سیاره روانند ولیک زمین
ماه در رفعت در جرم چو کیوان نشود هر کسی علم همی خواند لیکن بکتن چون جمال الملک بحر درافشان نشود
ناصح الملک کمال الدین شیخ الحرمین
که همی حرمت او علت حرمان نشود
آن سبو که زنیه وی اندر همه هیچ دل در وین معدن عصیان نشود انکه که کف او چند ابر از خجلی
باز گردد زهوا مایل باران نشود انکه در درد ماند زبلای شیطان هرکرا مجلس او آیت دربان نشود
کند باید بجفا دیده و دندان کسی جاکر او زین بسی دود و دندان نشود نایب جای سپر نوای امروز کسی
منبع باشد کت جاکر قربان نشود بگل افشان ارم ماند این مجلس تو مجلس خرم و خوش جز بگل افشان نشود
ای بها گیر دری کز سخن چون گهرت نرخ جانها بجز از گفت تو ارزان نشود هر که ننگ کرد تو باشد بگه خواندن علم
هرگز آن خاطر او دفتر نسیان نشود نامه مقبل بکی لحظه نبیند بر دجان تا بر آن ختم نامه تو عنوان نشود
معده حرص که شد نافه از نقص نیاز جز سوی مایده جود تو مهمان نشود منت یک ملک و یک سبع اندر آفاق
که وی از حب و نام تو خراسان نشود شد نوا با دو لب آن زجمال تو وجود این چه جانیست که از فرق تو ستان نشود
بر عاخواست همی اهل ترا با دت را زانکه بی بند تو ی خلق لبابان نشود چون زار این کوی تو شود شاد فلک
آن که باشد که زگفتار تو ثنا دان نشود دیگران نشود تا سخن بر کرسی آن لب پر شکر و درو خندان نشود

نخی ادت

سخن راست همی گوید و بربری وی کبر رو که بر تو سخت حجت و برهان نشود منت عالم ز تو در هیچ نوای وکی
صدق این قول چه داند که خراسان نشود مردم از جهل شود عالم و بر جان لاف جاهل از کبر تلاف فتنه گیهان نشود
هر که بنیاد ندر دستی از جهد چو چرخ روز دیگر سخن همش در افشان نشود سخت گفتار بود در که بری در علم
هر که در کودکی از جهد سخندان نشود اندرین مجمع چه بری بود از جهد که آن سالها بر گذرد کاهی بر افشان نشود
علم داری شرف و قدر بگو آرنه مجوی زانکه بی فضل سرا بر سوی دیوان نشود علم باید که کند جای تو کرسی و صدور
ورنه از طور کسی موسی عمران نشود عمل همش همی باید و تا تیر فلک ورنه هر بیشه بیک تو رهی کان نشود
معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب ورنه صد چوب مبند ارکه ثعبان نشود ای جهان در خور هر مدح که مداح ترا
شعر در مدحت تو مایه تهبان نشود من ثنا خوان توام گشت که از روی نزد که بدان شرف و عرکه ثنا خوان نشود
جامه عید بی سر باد از این مجلس بات لیک بگفت تو این کار بسامان نشود تا فلک در ضرر و نفع چو مرکز نشود
تا بر و رعل و مهره چو شتبان نشود معبر تو نوا باد و مبارک بادت تا بجز حاسد تو پر غم و احزان نشود
باد بر درگه یزدانت قبول از دیکک نشود
بنده بر هیچ دری چون در یزدان نشود

وی دل با نگار خواهد کرد ور ستم سوگوار خواهد کرد شد بهر نو به فصل بهار ز
باز عهد استوار خواهد کرد پیش چو من نو بدگر که ترا با همه بهار خواهد کرد
بر فشان آن گهر که کافر از و در سخن زینهار خواهد کرد از دها که اهل بدعت را
روز محشر سنگسار خواهد کرد انکه می فخر کرد از دو ابلیس هم از آن فخر عار خواهد کرد

گوهری کو چه خود کند مثل هر که که ابدار خواهد کرد موزرین از و شود پیدا ان
چون زبانه چو مار خواهد کرد روی سرخی ما درش طلبد انکه با اوش مار خواهد کرد
با قرار آفریدش طبع کسب کس با قرار خواهد کرد تا ببینی که همچو بسال او
در میان هوزبنش خو بش فلکی ستعار خواهد کرد
چون نبات محاسنش در شاخ کوی انجم نثار خواهد کرد هیچ او بنهد ان زمان معیار
انکه او در اهی رخواهد کرد مبنی از وی د و مایه هتوی چون د و سود اشکار خواهد کرد
گل او ان نکرد روز از نور کاسب او راشرار خواهد کرد جوهری کو نکار ببیند بر د
عالمی چون نکار خواهد کرد جزوی از شمس و همچو شمس از نور کاسب او را شرار خواهد کرد
در سرش کاندر دست نور شعاع برسد جوهر نثار خواهد کرد آب را لعل نوش خواهد کرد
خاک را هنکبار خواهد کرد آب از اتش فزودن ان را که نهنکش فکار خواهد کرد
بر هوا ذکه سیم بارید ابر اسب او زر نثار خواهد کرد از تن لاله پوش لولو باش
صد نهان اشکار خواهد کرد اشکارای کو بهار از زنک چون نهان سنج رخواهد کرد
کر نهیب سنار او فسرد ا اسمان را خمار خواهد کرد چشم بد دیده فلک را دور
دمهای چو فار خواهد کرد بهر ان آب و رنک را ز عکس چون می کعبه نار خواهد کرد
افرامهات دا با را بر سر خود فرخواهد کرد ز اسمانها قلاده خواهد کرد
وز قمر کو سوار خواهد کرد سمت سوی فلک همی پوید کار دیوانه وار خواهد کرد

بابد رزبر خاک خواهد کرد باسپر اختیار خواهد کرد باز تا بیز طبع خود بر کل
چون شه عنصر چوار خواهد کرد خواجه مسعود جنبه و انکه جواب ازدرش پایدار خواهد کرد
وز پی خال اخترش از دور دیده بخش نار خواهد کرد روزکار آبروی دادن را
که برد روزکار خواهد کرد زین سپس دشمنت لقدر جواب خاک فرش عذار خواهد کرد
با چو فخر دو کون در ترکیب نه فلک راکذار خواهد کرد بار سعد اخترش از دو د
دیده بخش نار خواهد کرد تا نشان یافت رتبت خواجه همنشین را شعار خواهد کرد
لقد الملک ظاهر انکه چو آب از پس پایدار خواهد کرد وز پی اتفاق و انصافش
آب از اتش سوار خواهد کرد قوت آب عزم او چون چرخ خاک را پایدار خواهد کرد
جوهر با حزم او چون خاک آب را با وقار خواهد کرد ان درختی که آب جنبش خورد
وانکه زان شاخ و ارخواهد کرد آب نطقش درخت فکرت را از بر چرخ بار خواهد کرد
گلبنی راکه آب جوش یافت وانکه طبعش خیار خواهد کرد آب ذکو هر شود در ان کامی
که ازو افتخار خواهد کرد خواب را در دو چشم خلق اکنون قوت کوکب رخواهد کرد
ای که تا بر آب و دولت تو کل اعدات خوار خواهد کرد نعمتی راکه بهر ها سنبد
رزق تو خورد مار خواهد کرد آب را لطف طبعت از پس خود همه زرین بحار خواهد کرد
آتش نخست آب دریا را همچو اتش شرار خواهد کرد از دان کلک راکه لفظ تو یافت
اتش آب خوار خواهد کرد ز آب حیوان لعاب چون مشکی هر زمان تو ستار خواهد کرد

کرد آتش حصار همتش را   آب را در حصار خواهد کرد   باز آب حرام عقل و سخن
ذات عیب و عوار خواهد کرد   آب آتش برای این مدحت   بر دو کوهر فخار خواهد کرد
ملک دنیا نخواهد آن کو را   جود تو بابسیار خواهد کرد   دشمنت زین سپس بقدر جواب
خاک فرش غدار خواهد کرد   روزکار ابروی داد آن را   که بر روزکار خواهد کرد
کرنه نحبت مدح هر عاقل   ناله‌ها زار زار خواهد کرد   آب جاه توانکسی خواهد
کاز دستش نجبار خواهد کرد   مهتر آبای و سر در آب از شرم   خویشتن را بسیار خواهد کرد
چونکه از لطف عمامه خواهد کشت   چون لطف از آب آز ار خواهد کرد   آب من برده کبر اکر با من
جود تو همچو یار خواهد کرد   آدم چون براب الله من   نادلت چو اختیار خواهد کرد
ای سنایی ز مهر تو آب از کار   کت خرد حق کذار خواهد کرد   تو طهاخور د باید اندر بحر
هرکه در در کنار نخواهد کرد   که ترسد سر رحم ما را نکو   خویشتن بار خواهد کرد
ابر را کرچه سیری بیت   نظم تو کار مار خواهد کرد   ناخته باشد انکه به اقبال
نام خود یاد کار خواهد کرد   ر نجها مبند انکه به کشتی   بجا خضر کذار خواهد کرد
ناز تا نیز نه فلک چار اصل   کار کرد دست و کار خواهد کو   سرفراز انکه مر ترا به جرخ
افسر هر چهار خواهد کرد   راهیانا نجار خواهد خواست   بادها تا عنبار خواهد کرد
سالاان زین که در نجات شده
این چنین صد هزار خواهد کرد

تا بار فلک

تا بار فلک طبع هوا همچو هوا کرد
بلبل سبز کلبن هر باغ نوا کرد
بی برک و نوا انبر دار طبع سبک بشاخ   چون برک مدد آمدش رای نوا کرد   خاکی که ز سروی در خشک شده تدبیر
از کرمی و تر لبش صبا همچو صبا کرد   از هیچ بدر بی بسیج یک اسلیب عبا کرد   آن طفره که در مدت ششماه نهان در ابر
یک تابش خورشید زر افزای بها کرد   آن زنکران جامه سندابر و نشیند   ان پیرهن کازری خویش لکا کرد
تا داد لباس دکرش جوهر خورشید   او در عوضش راشدان جامه عطا کرد   شد ناطقه بر نطق طرب کوی چو در باغ
لهذا نامیه هر شاخ کیا راحی نما کرد   کر شاخ سبک جان بنی دارد یا ما   ان کار که در خورد من و لست جدا کرد
در و ین کند سیت دو تا بر طبع چیز   او چونکه نوا کرشد پس و لیت دو تا کرد   باد سحری کشت خوش بخیان که هوا را
کوهی که صبا حامله مشک و خطا کرد   شد طبع هوا معتدل از چرخ نو کوی   چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد
فرزانه علا این محمد که اکر چرخ   وصف علو و محمد کرد سرا کرد   ان ناصح اهل خرد و دین که طبیعت
چون نحبت کفش راسب عش و عناع   ان خواجه که از ادر هی کشت نیز انکو   راه در او راز در جهل رها کرد
انر دکهر حلم و صفا و از خش را   چون آتش و چون خاک نه چو هوا کرد   چو نخل نه شد است جهان که عطا داد
جو کفر نه نکاشت بجا که ربا کرد   بر کرد نهی کرد سر از عقل ز دل از از   از نطق و کف انجا که سخن کفت سخا کرد
هر کار که او ساخت بتعلیم خرد ساخت   وان شغل که او کرد بتفهیم ذکا کرد   عضو همه کون دف ذات طبیعی
علمش چو فلک باد ارکان صفا کرد   شد علم تو حالی دکران را که ز تا   در کردش خود قالب و بار غنا کرد
دانم که اجل هیچ نه پوست بران عصر   کز سردی و خلکین سخای تو جدا کرد   ان را که نه یاری علم تو بر انکیخت

چون ازکف موسی و دم عیسی اثر تو   برحادثه آن کرد که بر سحر عطا کرد   در جیب علت بتو ولیکن بد نیا

علم تو بها بر الصفت جنت ماکرد   منسوخ شد از دهر دبا زانکه خداوند   مر علم ترا ناسخ تاثیر وبا کرد

دارو بت مدانکس نرسد کاتر دیروی   علت سببی ساخت پس مرگ قضا کرد   انکس که بجوشی بتیخ چکی لسنبا نشین

خلق تو کم از مشک ختا گفت خطا کرد   اقبال بسوی تو جبه فردا همه روست   چونان که جو دی ریخ همه روی قفا کرد

ادمان بعلل راست شد ابدال تو برابرک   تو عین هنی کردی و او کفر هبا کرد   ای آن شجر اندر چمن عمر که خورد

از میوه جهان را با برگ و نوا کرد   هر چند جلیلهای توای قبله سنت   مجد و دستنای را با مجد و ثنا کرد

با این همه ای تاج طبیبان دل اورا   دهر از قبل بید رمی معدن واکرد   پیوسته بهی بادت زیرا که علوت

بستان بقای همه پر زیب و بها کرد   حاجات تو همواره روا باد از ایزد   زیرا که لبی حاجت جود تو روا کرد

مرحبا بحری که از آب گلش گوهر برند

حبذا کانی که زو پاکیزه سیم و زر برند

نه زهر کانی که مینی سیم و زر آید برون   نه زهر بحری که مینی گوهر احمر برند   از میان او بجا صد کران شکر برند

کاو آید در خور سنبل سوسن چرد   لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند   همچو آهو تو نیز از سنبل و سوسن بخور

تا که گشتن زنافت نافه او فر برند   خواب باید مرز و را گس دران بیند ببیت   تا دگر باهش زخانه جامه نو هر برند

ای بهشت از زمی کم چند شیء چون ترا   هم کنون زی کرد کار قادر اکبر برند   ور همیگوی که من در آرزوی ایزدم

گونه تا ترا باری سوی دلبر برند   این جهان دریا و کشتی و زبهار اندرو   تا بنداری که کشتیها همه لنگر برند

گیتی را ایمن باد امروز یاران کشنند   گیتی را باز از بهر لشکر برند

گیتی زرد

ل

گیتی را غرقه کرد و اند در باتی عجب   گیتی باز از صحرا سوی محور برند   آن یکی را کل و بد تلجان سوی گل دهر

وان دگر را باز جا پس زاتش خنجر برند   مر یکی را شرف راز ندر آتش از جحیم   مر یکی باز از گوهر همه افسر برند

خنده آید مرمرا که از نسیم در با   در که رفتن از و نیه نشتر برند برگشت   مردان مردست چون پهلو بهند اندلحد

هم بسا حسنات از بهشت شان بالش و تیر زند   مرد باید بود با شهادت چونکه باشد   کو در اندر زلبین سوی لحد سبز برند

گر بداد حق چنین هرگز گرا بودی نگهبان   گر جهان چون بلعمی را عافیت کافر برند   تا نباشی ایمن و دایم همی از بیم حق

گر همچو ای که چون ایمان ترا ابر برند   عالم آمد آخر مخصوص فردا از حشر   عالمان بعمل از کفها کیفر برند

یک پرستار یکی عالم که در دوزخ بر برند   همچنان باشد که از جاهل روضه کشور برند   حاصل از آنکه بود گر دهری دوزخ برد

حسرت از آنکس مه و زنخ از سر منبر برند   جانور بسیار منم گرد دریا در و لیک   جز صدف نامه که غواصان از و گوهر برند

باغبانان از سوخ حسمی کن تو ریحان جا   طمع آن دارند کز وی سوسن و عنبر برند   سنبل و سوسن کجا آید بدست از دود

کاندرو تخم نشیب و سرد و سیسنبر برند   هر چه کاری بدروی و هر چه گوئی بشنوی   این سخن حقیقت در حق هر دهن گستر برند

منظر و کاشانه پر نقش و نگار است ترا   چون به سیری هم در آن کاشانه و منظر برند   انتر اسر فزون کردن سزاوار است اگر

سفر آمد مردن هر کس ولادت شدن   نسخه قسمت همه یکبار که سفر برند   مرد عالم را سوی دوزخ شدن خوبان بود

چون که ترکه را البوی خان جنبا کردند   سفر آمد مردن هر کس ز ما سفر بهشت   بانگ خیزد از جهان کز جان تا سفر برند

مرد نا بینا اگر در ره بیاید و ناگهی   عیب دارند و در احضان سوی داور برند   باز اگر بینا فتاد و همکری باشد در او

شد بد معروف رازی حیران زند   این سخن بر باید آید بمانی از مان   کز بدی حیران ان فردا سوی محشر برند

[illegible]

عاصی تو زر اگر بی رنگ فردا روز حشر عاصیان را سوی فردوس برین کمتر برند کافران را حشر گردانند فردا نیز بید
مومنان را زی امیرالمؤمنین حیدر برند عالمان را در بهشت با غازیان سازند جای ساقیان را در سقر نزد ملک رامشگر برند
ای سنائی اینچنین غافل مباش و بازگرد
هم کنون ز آفتاب در حد خاور برند

اگر ذات تو اندر بود گر هستی تو انگیزد من آن ذاتم که او از منی جان [illegible] دارد وگر هستی بود ممکن که کم از منی باشد
من آن هستم که او از نشانها نشان دارد وگر با نقطه وهم کنی همسر بود او را هزاران حجب قاطع که انفاذ حنان دارد
ترازوی قیامت کو همی اعراض سنجد اگر باشم درین کفه دگر کفه گران دارد نگیرم جای هیچ چیز از دران کفه نشستم من
چه از هیچ چیز کم باشم گران کفه از آن دارد سبک کفه [illegible] کفه [illegible] وگر با خود دران کفه زمین و آسمان دارد
منم از منی کم از دانا اگر بر سنجدم در آن وگر دانا بود ممکن که وزن [illegible] ندارد چو عقل کل کند فکرت نه اوصاف [illegible]
نه ذات من چنان باشد ز اوصاف [illegible] ندارد فرو شستم ز لوح خویش نقش [illegible] نه چیزی بود [illegible] و انم چون دارد
چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه چون که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد چه جای بیچگونه چون که فوق است [illegible]
چه جای فوق چه معنی این دار [illegible] دارد دو صد برهان فرو ماند [illegible] هر برهان که [illegible] دو صد گونه بیان دارد
هیولای عدم [illegible] عقل کل [illegible] وگرچه [illegible] اعیان دارد هزاران مرتبه دانم ورای این است [illegible]
یکی از دید کنان خیزد یکی از دید کیان دارد که داند تا چه چیزم من که من [illegible] وگرچه تنگ [illegible] که ذات من [illegible] ندارد
نگفتم در سخن من بس کجا در گنجد آنکس کو بدستی در نگنجد [illegible] چو اندر بار دوران من یک ذره می گنجد

[illegible]

سخن را را ه

سخن را راه رسنگ آمد نگنجد در سخن هرگز اگرچه در فراخی راه دریای عمان دارد هرانکو وصف خود گوید همی لحوال خود [illegible]
که برتر هست از معنی وگرچه آن [illegible] اگر بسیار بسند بستی خرد باشد از و [illegible] کجا بر آسمان ماند سند آنکو نردبان دارد
هرانکس کو [illegible] که بر کیوان [illegible] [illegible] خطا باشد اگر [illegible] خود کمتر از آن باشد که او در وی گنجد
مغیلان حبیب با سیمرغ در بستان دارد چو [illegible] دعای فکر چون بر [illegible] از و پس چون برون آید برای گرد [illegible]
خود را [illegible] که اندر خود گنجد بیان در خط نگنجد ارچه خط [illegible] ورای هست و [illegible] گفت و [illegible]
ورای آن هزاران بار و بر برزین [illegible] خرد چون [illegible] بگنجیدی [illegible] چه چیز است اندرین دلها که دلها را [illegible]
بر آمد از نجار قدس [illegible] نور بر جانها همه [illegible] دلان را او [illegible] چنان [illegible] دم ز عشق او که جان [illegible]
چه باشد آنکه از عشق او جوانان [illegible] معانی سخن یک باد کوهر [illegible] چنان چون آب [illegible] و [illegible]
معانی را اسامی [illegible] معانی [illegible] وگر [illegible] گفتنی آنچه در پرده نهان دارد همی در دم از آن آید که حالم گفت [illegible]
هر [illegible] سخن در گفت [illegible] معانیهای بسیار است اندر دل [illegible] نگنجد چون سخن در دل زبان ترجمان دارد
ولیکن چون برانداختم همه احوال خویش [illegible] از آن کو دانا معنی که جان اندر [illegible] آلهی نام خود کردم بد [illegible] خود را
اگر [illegible] نسبت [illegible] ندارد [illegible] گی غازی میان ما [illegible] یکی قوت از [illegible] دارد که خورد [illegible]
ندارد طاقت [illegible] جان [illegible] وگر [illegible] سکبان [illegible] ندارد وگر کل موجودات [illegible] و روحا [illegible]
بخند بر چنین [illegible] انکار ندارد چنین عالم تواند کرد فضل کل [illegible] که گوید مثل این خود را [illegible] ندارد
مرا هر که سخن گویم شود [illegible] سخن لیکن [illegible] خرد باشد [illegible] ندارد هزاران بار گفتم من که [illegible]
ولیکن مر مرا خاموش ضعف [illegible] در [illegible] سخنها که دانم گفت [illegible] وگر گویم از آن حرفها [illegible] دارد

هم اکنون منی آن مرد حسنا دان گنهکار / ببرد این صحابها که در سینه مهیا دارد / بنازم پاک‌ازان هر که دارد انگبین خوان

کی دارد او پاک از کس بر گرد خوان دارد / چه من سست اندر آو بزم مه بیا اندر ببرد / کلام و خلق آن ماهی که بر بست انجها دارد

چه بشست اندر کنند او بر شود عالم همه گویان / اگر بانگ فغان مظلوم خیزد هر آن کی خانها دارد / نجنبد عالم علوی چو زین یک سب بر خوا

چو اخیدین عجب داری نا دادفغا دارد / ز دریای محیط و عقل چیچون معا ذرا / سوی کشتی روحانی زبان من روها دارد

نه هرکس انکه دارد گوش شنید این چنین تیغی / نه هرگز نیز خواهد گفت انکس کو زبان دارد / نخستین نغز من است او نا دگر تا چه باشد

چگونه باشد این آتش که زینگونه دخان دارد / سخن با خود همی گویم که خود کس نیست زین عالم / مرا باری خود اندر خود خود با زارکان دارد

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده‌اند

از سر بی‌حرمتی معروف منکر کرده‌اند

در سماع پند دادن زین آیات حق / چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده‌اند / کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد

زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده‌اند / پادشاهان قوی بیداد خواهان ضعیف / مرکز درگاه را اسکندر کرده‌اند

ملک عمرو و زید را جمله بزرگان داده‌اند / خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده‌اند / شرع را یکبارگی در بند زنجیر و شمشیر

قول بطلیموس و جالینوس باور کرده‌اند / عالمان بی‌عمل از غایت حرص امل / خویشتن را گرد اصحاب سکندر کرده‌اند

گاه قضا برای وقف او دارد عمل / با عمر در عدل ظالم را برابر کرده‌اند / از برای حرص سیم و طمع در مال یتیم

حاکمان حکم شریعت را مبتر کرده‌اند / خرقه پوشان مزور سیرت سالوس نیز / خویشتن را سخره فیما زمنبر کرده‌اند

گاه خلوت صوفیان وقت با سوی تجو / در سماع و ذکر بر شنج و شیروان گرد کرده‌اند / قاریان از الحان حاج نظم قرآن برده‌اند

صوت را در قول چون زیر بر کرده‌اند / در منازل از گدا حاجیان حج ورد نیز / خانهای ظالمان را رکن و معشر کرده‌اند

مالداران

مالداران توانگر کسب درویش دل / در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند / سر ز کبر و بخل بر گردون اخضر کرده‌اند

مال خود در سالها کبریت احمر کرده‌اند / زین یکی مستی که بر باز چون شاهین ظلم / عالمی بر خلق چون چنگ کبوتر کرده‌اند

خواجگان دولت از مخصوص مال خشک نان / طوق اسب و حلقه معلوم استر کرده‌اند / در سر بر سر وری از خوردن مال حرام

شیخی خود در قربان خویش لاغر کرده‌اند / از تنور و زخم گرم و سم گفتار سرد / خلق را با کام خشک و دیده تر کرده‌اند

خواجه خشم بندگان است انکه در وقت صبوح / خواجگان دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند / تا که تازیکان چو قفچاقان کلاه داران شدند

خواجگان را بر سر از دستار افسر کرده‌اند / از نفاق اصحاب طاعت و عبد / موشکان زرق را برون و سبز کرده‌اند

کار عمال سرای شرع از آن زر شد نیست / زانکه زر سر داران چنبر زر کرده‌اند / حیله دزدان از ترازوها براطراف دکان

طبع را در حبه دزدیدن مخیر کرده‌اند / ای مسلمانان دگرگشتست حال روزگار / زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند

روشن آن مهری که کمتر منزلش عالم بود

خرم آن صدری که قبله‌اش مهر تابان اهل او

این جهان انا را او دار دار آن دل بسته است / وان انوار او دار دار آن خرم بود / حاکما کاندر مقام روراستی همدم که زد

بر خلاف اندرم زکی دم ز بد آدم بود / راه عقل عاقلان را بیراه و مرشد شد سبب / در دو جان عاشقان را نطق او مرهم بود

صدهزاران جان فدای آن سواری کز جلال / غاشیه اش بر دوش پاک عیسی مریم بود / از لبش گرد عبارت کز همه معتبر بود

ور کفن با بر طهارت کر همه زمزم بود / فرش اگر بر عرش تا عرش باز آورد / دمدمه دوزخ ز رشک عنقش مریم بود

مالعمرک انبیا را فکرت زیجان گشت / با صفا الحمد اولیا را زهره یکدم بود / خاک راهم گوهری کو گوهران برتر شود

بچه زاید آدمی کو خواجه آدم بود / با الم نشرح چگونه تنگی با مهر بند / با فرعی تبیح عاصی در مقام غم بود

خوش سخن ثنای که اقبال کسی در مدح او   گشته بر پایه زبان با مدد وحی مقیم بود   کاف با لام لولاکش گر ز دین بود

میم را با خوار احمد ش فنا معلم بود   هر که در میدان مردی مدح او بکه مزه   رخش او کوس اله کرد د کر همه رستم بود

در شبی کو عدل را خطها همی انداخت حق   جبرئیل آنجا چو طفل ابکم معجم بود   حکم الا الله موقوف رسول الله حق

زاد می دائم گسسته انکه گاهی کم بود   ماه بر روی فلک از بهر جلوش برهمی   گاه چون سیمین سپر که پاره در معجم بود

شاه انجم بودن دی گشته اندر شرق تنگ   تا جمال روی مثال شرع را معلم بود   سدره طاوس یک مرکز همای ولیش

بر بر چو دست از آن بر روی او محرم بود   خضر گرد چشمه حیوان از آن شکست بر   تا گر اندر زمین با وی همی همدم بود

نه درین انار گرد تاج عنبر بود   نه در آن اسباب ملک کیقباد و جم بود   با خرد گفتم که فرمی برتر از اصلی بود

گفت آری چون بر آن حرف استفامی خم بود   گفت ای حیدر سعال سا علی تیر ابن ج د   گفت صبح ما ز باغ زاده معجم بود

ای سنائی از ره جان گوی نعت مصطفی

تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند   هر که منوار بر سست اکنون خیمه بر صحرا زند   دلبرا اکنون هر کی رنگست رنت انجا برد

عاشق اکنون هر کجا بوسست آه انجا زند   میخواران را اکنون دست صبا از شاخ گل   حلوا از دنیا رسید که از دنیا زند

بر سر و ره جان از رنگ بوی گل همی   باد گویی کاروان خلخ و یغما زند   از تعجب هر زمان کو مرغ غنچه گاه عجب

هر که زلف یار دارد چنگ چون در ما زند   عاشقی کو اکنون بر جهت لب بزن با   بوسها بر پای آن گوپای تا گوپا زند

از برای عاشقان مفلس اکنون طبع   بلبل خوش نغمه که ستهرود که عنقا زند   گر هزار آوا کنون نوبت زند بشکفت از رنگ

هر کجا گل سته بود نوبت هزار آوا زند   عاشقی باید که تا از رنگ گل کم بید سمن   که شود در دل جولاف از رنگ اقیا زند

ای کلمن

وی گذشت امروز خوش بزمی نگه دست روزگار   حلقه بر سندان حیرت خانه فرداز زند   وقت ان آمد که این معشوق بدست از نخست

پای در صفرا نهند پس دست در حمرا زند   ساقیا ما را یک ساغری کن زانکه باب   گرد جفتان کم شد او ز ندیر تا زند

درده آن حمرا که رنگش همچو آه عاشقان   آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند   باده‌ای ده که از درگاه جو سنا نفس

شعله اندر اسما و صد صفت زند   همچو خم متواریان را نقش نو بهار   قبه از سجاده سازد خیمه از طغرا زند

ساقیا منگر بدان کمن می همی از بر دا   سنگ در قندیل عقل مدو ل ز نخا زند   می جانان ده مر سنائی را که مست ابراو

تا سنائی مست بود زند

دل با تو لطف تو جان ندارد   جان میوه سر جهان ندارد   تا بر ز جمال سوج عقل عقلی

تا نام تو بر زبان ندارد   تا بر ز جمال روح روحی   تا خلق تو در جهان ندارد

روح ارچه شریف کد خدا هست   با نطق تو خاندان ندارد   عقل ارچه بزرگ رهنما هست

با مدح تو آب و نان ندارد   با نور تو ماه را کلاه اش   چه سود که ریسمان ندارد

خورشید که با فنت خاک کوبت   هرگز سر آسمان ندارد   گلنار که دید رنگ رویت

زان پس دل بوستان ندارد   ای آنکه جمالت از که ها   آن دارد که کان ندارد

از یوسف خوشتری که در حسن   آن داری که یوسف آن ندارد   درد تو بر آسمان چهارم

خورشید ناتوان ندارد   رخسار تو قد کرد نان را   خوچون خم طیلسان ندارد

زلف تو نقش عاقلان را   خود در کفن کمان ندارد   سجاده است چشم بیدلان را

خوچون ره کهکشان ندارد   تا نازد گر شمه تو وصلیت   با حسبت که مزدیان ندارد

در عالم عشق کو نسیمی کز زلف تو بوی جان ندارد
با عشق تو عقل را خزینه نیست
چه سود که پاسبان ندارد بر دولت تو سیه گلیمی
گر سود کند زیان ندارد
خوش نزی که جمال این جهان نقشی است که جاودان ندارد
ای از پس پرده چند گوئی
گر من فلان نشان ندارد چون روی تو دهر که هستی
گستاخ بگو فلان ندارد
تخم بر من چون عطا رد دارد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که هیچ جوزا
سبد و کمر و میان ندارد دارد همه چیز جان و لیکن
انصاف بده جهان ندارد
ای انکه ز وصف تو سنائی ان دارد و ان که آن ندارد
با قامت مبارکش ابرا
تیر تو چو کمان ندارد زینگونه گر ای از سنائی
هرگز سبکی ندارد

این بار بتکلف بار امید باید
وین قفل رنج بار اهسته کلید باید

جام و سماع و شاهد حاضر شدند خانه این حرفهای دعوی بر هم دریده باید
ایمان و زاهدی را بر هم شکست باید
زنار حاسدی را از جان خریده باید از روی ان صنوبر مار اچراغ باید
در زلف ان ستمگر مارا گزیده باید
چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر ما را گوفت باده مپی ستنید باید
ای ساقی سمنبر در ده تو باده تر
زیرا صبوح ما را اهل سمن مزید باید از باده تو سند امید وصل عزیزان
رنج و جفای هستان اکنون کشید باید
ساقی برفت اگر روزی دو عید دیگر این هر دو عید امروز خوشتر رسید باید
از بوستان رحمت حله گرانه بوید
چون شمع اگر بگوید حلقش بر یده باید از گفتن عبارت گر چیز دیگری
در کردن اشارت معنی گزید باید

تا در مکان امنی خوش بنشین فرود آی چون وقت کوچ آمد مارا دمید باید
اینجا بلند محکم کاشانه کرده گردی
اینجا که ما سایه اینجا چکید باید گر باد هست که اینجا بود گل عتاب
اینجا گل ریاست می بر مزید باید
ای شکر در کفتگوی معنی کز لب شکافت آرد آخر پدید آید
هرچند در بیابان آخر برفت باید
چون شکری بخوردی زهری چشید باید بفروختی خریدی و آورده را بردی
باری چو دیده تو زین پیچ دید باید
چون لاله گر بخندد هرش گزاره چوبه چون شمع اگر بگوید حلقش بریده باید
چون شمع اگر بگوید حلقش بریده باید

وجود عشق را وجود اندر عدم سازد
حقیقت منت ان عشق که بر سر تیم سازد

نسازد در رنگ عشق از سیم رو ذهب خونخوار که عشق رنگ بد رنگی فدای اندر عدم سازد
نیال عشق ان منید که چشم سرکند بینا
سماع وصل ان با بد که گوش سر اصم سازد شفا سازد دل و جان را عاشق را شفا سوزد
ستم سوزد رگ و پی را و عاشق را ستم سازد
هرانکس را که دل چون آهوی آید مرکویش نباشد عاشق ارچه رنگ چون آهو الم سازد
یکی باشد یکی و هفت اندر محابی باید
چو دست عشق بر بساط خوشیش کم سازد گرا در خم خم نهند چون گوش از بدا
بود بد علم اگر در عاشقی خود را علم سازد
علم بودن لعقش اندر مسلم منتخب نرا که همچون گوش جای خود در [illegible] سازد
بباغ بیند که باید چو سوسن نام ازادی
هرانکو وقت کشتن همچو گل خود را اجم سازد گرا چون سیب وقت سرخ روئی دل سیه گعبه سازد
سپید آید اگر رخ چون بهی زرد و درم سازد
بمهر عشق در ملک خدا او خدا کرد که شادی خانه دل در میان سهرم بنیاد
گرا خاک ارم از بار امده طاق کرد
نباشد جفت ان آید که اراش ارم سازد چه زیر و بم بدان عاشق ببالا ناله دل
که تسکین غم عشق از نوای زیر و بم سازد
ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن خوبی را که دست عاشق از کهنه سفال اجام وجم سازد
نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا

ای عاشقان از بتکده ... [illegible] سازد

انوری

نباشد لعنت و تیغ و قفص عاشق زنکه ... غم آن دارد کی بر فعل مستقبل الم سازد ... عروس عشق شکل نسبت با هر کس از نوری

کبودی در کند خود را انقبض مبهم سازد ... بدان تا ننهد عشق از خلق هرنا اهل دوزنا فتنه ... طبیب عشق هر عاشق ز شهد خویش تلخ سازد

نشان ستین در تقویم دل آمد از معنی ... هران عاشق که شد چون ستین در جهان دل الم سازد ... دل همچون کباب عشق اندر رگ نسوزد جنین

اگر چندان کباب از روی طب قانون دم سازد ... هران جنسی که عشق از طبله خود در سره دش ... هران تا جور چندکه بر خاک تن قدم سازد

چه سکویم که داند این کران کرد دل مانی

سنائی دار خود را سد بنا و بم سازد

باز جا بهف سکار خواهد کرد ... گر جمال آشکار خواهد کرد ... جای شکر است خلق را کان بت

جان لشکر شکار خواهد کرد ... رایت در دوست منور او ... ماه را در حصار خواهد کرد

بوی آن زلفهای مشکینش به ... مشک را قدر خوار خواهد کرد ... در خزان از بهار رخسارش

کشوری با بهار خواهد کرد ... غمزهٔ نغز و طرهٔ خوش او ... هیچ داند چکار خواهد کرد

دوریان را بهر خواهد برد ... دیزبان را بدار خواهد کرد ... گرچه عقل از جهان خصم برست

از دو عالم جهار خواهد کرد ... لیک بر جا سوی عزت عشق ... عقل را سنگسار خواهد کرد

چنین منوریان حضرت را ... چون زمین برد بار خواهد کرد ... بر سر از خاک پای مرکب او

نور چشم او خار خواهد کرد ... جا گرا دست چشم و گوش زمی ... گر برین احتقار خواهد کرد

خدمت او کند خرد چون او ... خدمت سر بار خواهد کرد ... انگه نعل سمند او در گوش

مشتری گوش دار خواهد کرد ... حور عین بهر تو تب جوید ... مرکبش گر عبار خواهد کرد

ارضلی

از خیال جمال او فطنت به ... روح را غمگسار خواهد کرد ... دست گردون بدست حاسد او

گل چیزی چو خار خواهد کرد ... از طراز آستین بر خواهش ... عزت دین عبار خواهد کرد

تیغ او در کس زخون عدو ... خاک را لاله زار خواهد کرد ... ابر اسنک حلم او چو نکاک

با ثبات و وقار خواهد کرد ... اجل از بیم تیغ خونخوارش ... الحذر الحذار خواهد کرد

باد با خاک روز کوشش او ... الفرار الفرار خواهد کرد ... آب در خلق دشمنش فکرت

عدو چون عمر بر باد است ... اجلش خاکسار خواهد کرد ... از برای موافقش گردون

ابر را در نثار خواهد کرد ... بحر در کفش بر ولت او ... صد بحر از بحار خواهد کرد

از شرف مشتری رکابش را ... افسر روزگار خواهد کرد ... جود او همچو ابر نیسان

قطرها بیشمار خواهد کرد ... بنده در آب همچو ماهی باز ... سر سوی بحار خواهد کرد

گر ز خاک تو آبروی برد ... مدحت بنده وار خواهد کرد ... با تو چون خاک باد وار به

خوشین باد دار خواهد کرد ... ای جواب اصل لطف همچون خاک ... لعل چو چشم نگار خواهد کرد

هست ممکن که مبر این معنی ... عرضه بر شهر یار خواهد کرد ... بخ جانم نیستی از جو

در فتم استوار خواهد کرد ... روی چون صد نگار طبع خوش ... کار من چون نگار خواهد کرد

عقل در انتظار را نغامت ... روز و شب انتظار خواهد کرد ... عز و اقبال سرمدی باد شه

روز بر عاشقان سیاه کند

بهت چون قصد خوابگاه کند

[illegible]

[illegible]

راه بر عقل و عافیت بزند   آنچه او در میان راه کند   گاه چون زلف راز هم بگشاید
راه بر آفتاب و ماه کند   گاه چون لعل آذر اندر سب...   یوسفان را اسیر چاه کند
گرچه دندان سپید کرد ز طمع   ملک الموت را سیاه کند   گاه شنبه دا زمن سبز
گاه با لعل و گل گیاه کند   گاه زلف شکسته را بر دل   حلقهٔ حضرت اله کند
گاه خط دمیده را در جان   نسخهٔ توبه و گناه کند   گاه بر جبرئیل صومعه را
چار دیوار خانقاه کند   گاه بر دو بهم زسا خویشتن   ...شن سوی صحن خوابگاه کند
بوی او کس عدم بو...ی   گاهش از لطف بوسه گاه کند   لب او را که بوسه می‌دهی
گاهش از بهر دستپاه کند   عشق را کودکی نهد در بر   تا دل اندر دل سیاه کند
عقل را که کله نهد بر سر   تا سر اندر سر کلاه کند   پیش آفتاب خود این است
چو بگهی نیک تر نگاه کند   جای شسته از سپید کند   روی کار زهم او سیاه کند
آنهمه بشکند ولیک از سیم   آه را زبهره نه که آه کند   از پس اکر و دین امیه است
آه امیه ... ه کند   من غلام کسی که هرچه کند   چون سنائی کبا گناه کند
همه کردار او بجا حکمت   خاصه وقتی که مدح شاه کند   شاه بهرامشاه اگر همی
دین و دولت مدد بناه کند   جاه صد بار را اگر خواهد   تاج صد بار هزار جاه کند

ای سنائی زجسم و جان تا چند
برگذر زین دو منزل دربند

بجهان زار

حکمی تو ز باد و خاک بود   حکمی تو ز آب و آتش و باد   از بد چشم زخم خویش چشمی
هر دو را خوش بسوز همچو سپند   تا بوی در نگار خانهٔ کن   نرهی هرگز از سوس سپند
حکمی بود خود که بود تو بود   که نژاد را سپید و سیم فکند   چون کند تی ز کاف و نون رستی
از قل و قاف و لام و دانشمند   اینهم از حرص و شهوت من و تست   علم و اقرار و دعوی و سوگند
باز رستی ز بعد چون گشتی   همچو لقمان لقمه خور ... سند   نز دمن قبله دوست و عقل و هواست
هرچه زین دو بر...ان نرفند   مقصد این یا نشیب نشیب   مصعد آن ذکر مند ملتبد
منزل تا خود او است پس درین   ره چو هفتاد و دو چو هفتند اند   چون تو در مصحف از هو نگری
نقش قرآن تو را کند در بند   در زر دست بد هو شنوی   زنده کرد اندت چو قرآن زند
طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم   حسد و کبر و حقد ... بو ... ند   هفت در در چنید در تن تو
ساخته نفستان در و ... ند   هین که در دست تست قفل آموز   در هفت محکم اندر ... بند
همه راه آتش است تا نوح زبان   که آید بیخ آن ندانند کند   ملک او لا از ان همی ترستی
تو سوی مالک ار بدبری پند   این نه منی همی که مالک را   نکند هیچ آتشش گزند
دین مدینا مده که هیچ همای   نذهد پر به پر ...ان و بر بند   چه خیال شد که در کرفتن او
ساحت باید ز زلف حور کمند   دین فروشی همی که تا سازی   بارگی نقره خنگ زین ز کمند
کو داز بهر علم است جو مست   این همه طمطراق خنگ و سمند   علم از این بار نامه مستغنی است
تو برو بر دست خویش مخند   مهره گردن خود جال   از بد عقد بر ... بند

از پی فوت و فوت دل گرگ جگر یوسفان عصر مرند کفش عیسی روز در اطلس
خود او را مساز فتنها کند غفلت خویش همی نا مانند مهر جاه و زر و زن و فرزند
که بود کین نقاب بر دارند تا بدانی تو طلسم زهر از قند چند ازین لاف و بار نامه تو
در چنین منزل کثیف نژند باز نامه گزین که بر گذرد این همه بار نامه روزی چند

در جهان درد وی طالبان عشق سوزان بود

بس کیان و دل بجز گر عاشقی کار زان بود

چاره تا که چون برآید از درمان درد دل همی رو بترک جان بگو در دست همه درمان بود تا که اندر انجمن دعوی زهجر و وصل یار
مست شو در راه با هم وصل و هم هجران بود گر همی چون پرسی از من عاشقی کار تو نیست زانکه من چنیم مسلیت با هوا کیان بود
عاشقی بر خواب و خفت و خورد و ملک و سیم و زر شرم باد ت ساعتی دل چند جا مهمان بود عشقبازی زیبد آنکس را که جان بازد بعشق
رنج معظم جان او را دست تا قربان بود گرد عشق تنه بگرد از عافیت جو همی ور یقین داری همی گرچه هلاک جان بود
سفره ساز از پوست خود و از گوشت خون دل از جگر ده لعل چون قومی ترا مهمان بود در بلا چندی بر وست گر شود
داغ غیرت در نهد چون رهبش تا آن بود از برای او ست کو در صف اقصی گلستان حبت نهد بر با اهل ارچه بد با دان بود
همچنین است از ابد انابیه در راه عشق هر کرا در دل محبت آتش اندر جان بود آتش طلب برآور بانگ بر جبریل زن
آتش منزو دمی کاندر زبان ریحان بود در دبیرستان عشق از عاشقان آن نبود تا ترا فرد از عزت بهره مردان بود
مرد باید راه رو از پیش خود بر خواسته کو بترک جان بگو مرد طالب جانان بود از هوا مسطح نبارد هرگز اندر راه دین
سید کرا عقل بند بر در فرمان بود چون بحضرت راه باید از سوی کبر زود هرچه از عزت کمال روضه رضوان بود

چو ز دعوی

تو ز غلمان درم او را نماید بگذرد دیده از غیرت بپوشد دوست را چون با آن بود پیک حضرت روز و شب از دوست پیغام آرد سلام
در دل او را اندوه و خوف و غم پنهان بود شاد دل روزی نباشد بگاه از شوق دوست چند بنوازند او را دیده اش گریان بود
گر زمان ایمن نباشد زانکه دستور خرد گرچه بر منشور او توقیع الرحمن بود ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد
جوع را مرهم از آن جو کش بکان بود چنگ در فرمان او زن عمر خود را زنده دار گر نه فرد از روزگارت را نعیم تاوان بود
همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد
دیده در حفظ هدی للمتقین باید نهاد
چون ز راه کلمن تو بوالله آمدی پای بر وفق تا لعین باید نهاد همچو خود جان نقشت شد اسیر حرص و آز
بعد ازین بر مرکب تقوی زین باید نهاد هفت شارستان تو است نفس تو وقت در مثل سنه حقیقتها چنین باید نهاد
آب اول داد باید بوستان زار و زوب انگهی دل با جمال یاسمین باید نهاد نفس فرعون است و دین موسی تو چون عصا
سخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد گر عصای تو به فرعون لعین را بشکند شکر آن را دیده بر روی زمین باید نهاد
گر تو خواهی خویشتن را مستمند خود کنی در کمند عشق بسم الله کمین باید نهاد دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گر همی
دفتر عشق نبی در آستین باید نهاد خواجه پندارد که اندر راه دین طبع را بر کباب چرب با لحم سمین باید نهاد
تو غلط کردی که اندر طاعت حق تنت را با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد گر ترا المسمع تو میگوید که گوش و هوش را
با نوای مطرب و صورت خوش باید نهاد آن منی کش خوب بر دردی بدو تیغ در ور دهان اژدهای آتشین باید نهاد
جایگه مور و حوریت باید از دریا و شیر از دو چشم خویشتن در بهشت باید نهاد گر تو خواهی ظاهر و باطن ترا گردد چو تیر
در سجده دیده بر روی زمین باید نهاد از خبیثات و خبیثین گر بپرهیزی همی روی را بر طیبات و طیبین باید نهاد

مرحبا ای آنکه خواهی که گردت ...

چون سنائی از اول الفاب حصنی ...

در این مقام طلب از لعب نخواهی دید   چه جای تنگ که ... و سرای باکی ...   مدار امید ز دهر دو رنگ یکرنگی

که در طریق او ماسنی است مرد امید   نعیم ناخوش و خوش در زمانه ...   که خار صحبت گلست و خمار صحبت ...

ز دور صحبت ز دید و مدار طمع ثبات   میان جار مخالف مجوی عیش لذیذ   که دید کسی از بنی آدم که بر سر ...

دو دم گسسته کزان صد هزار غم گسته   نشنود که ... به خوش بود که همی   ز جانت کم شود آن یک ... کز دو ...

چه دل نهادی بر نور روز هم ز رخت   زمانه کو به جهل ... م ...   چه باز درست نا ... جست ... حقیقت

خوش کو ... که ... روز ...   ... دست چون ... آینه ...   که ... رخ ... نشان ... دید

همی که چنین گرا ... اندر حال   ... و ... از خود چه ...   در این زمانه که دید ز ضعیفی مردم

همی ... زلال ساز دو نغمه   کسی که عزت عزلت ...   کسی که روی قناعت ندید ... دید

کسیکه شاخ حقیقت گرفت ... گرفت   کسیکه را شریعت گزید ...   رهی خوش است و لیکن ز جهل خواهی

خوشی نیابد از او همچنانکه خار از خود   برین ... سنائی ...   روان پاک کس از این ... بر ...

ای رفیقان یار ما را دوش در ... بود

رفتم آنجا کرچه ... مست ... بود

دیدم اندر راه من درگاه آن شاه جهان   هرچه اندر کل عالم عاشقی مشهور بود   کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او

زانکه اشک عاشقانش لولو منثور بود   از چراغ و شمع کس را یاد نامد زانکه ...   کز جمال خوبرویان نور را در نور بود

بوی خوش نامد بکار اندر سرا کوی او   زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود   فرش میدانش ز رخسار و لب روحانیان

تکیه گاه عاشقانش دیده های حور بود   جویبارش را کیای لب میدان ...   زیر هر شاخی فراوان عاشق مخمور بود

ای بسا مذکور عالم کو شود در ننگ ...   دی بسا درویش دل ... که او ... بود   هر که از وی بود در بستان ... شد

وانکه از گستاخیش او دور بود   صد هزاران همچو موسی ... اندر ...   زانکه هر سنگی در آن ره برمثال طور بود

هر کرا توقیع دادند از جمال و از کمال   لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود   های های عاشقان با هوی هوی ...

کس ندانستی که ماتم بود یا سور بود   ... در بان دیگران ...   زانکه نام من رهی در عاشقی مشهور بود

مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست ...   خط آن از هست ما ... لا مسطور بود   چون نگه کردم در آن مصحف سراسر خطا ...

ای چو عقل از کل موجودات فرد

وی جوان از تو جهان سالخورد

خاکبوسان سر کوی ... اند   چرخ و خورشید و ... گیتی نورد   پاسبانان در و بام ... اند

رهنشان کارگاه لاجورد   ناسنائی گشت کاید بر درت   ... گوناگون ... گذر ... برد

ای همه دریا چه خواهی کرد نم   وی همه گردون چه خواهی کرد گرد   نام او میدان ونقش او ...

کز حکیمان او زیاد آمد ز برد   ز آنسوی تو نامدم ز ... بود   بین ... روی زرد

گر ضعیفی در بر کان ... پرست   کو ... است از رخ خورشید فرد   ساختم ... از جان جانت را

در دم خورسندی ... مرد   چون بزرگان نوش کن جلاب جان   ... وگرد ... نگرد

در دو ... مجلس ... عقل   بوالهوس ... ز ... خار ...   زانکه مغلوب سنائی ... است

این کیرم ایا زکونه خواهنیم   خونشتن را باز کونه کس نکرد   کرین وجانم نکجهست نامدمد
عذرشان بنیدبرو کمترکس نبرد   عذر توچوخشت وتن را بال است   روی تومهراست وجان راخیم اد
جان من از داد کن تا عقل من   هردمت کویدزهی آزاد مرد

تازه کردانم بیاحستن که باد
تازه ازجان بیخ وشاخ وبرگ بر

خورشید چه ازحوت ببرج حمل آمد   کوشید زسر بازه بان درعمل آمد   درباغ حمل با دفته در کلبن خا
اکنون سپدل بازخسد وحلل آمد   فردوس شد ازنقش جهان که ازین تب   درچشم همه کس چوسوم طلل آمد
خورشید سخای توهمی کرد برین دل   چنین از دم ماهی لسبروی حمل آمد   کفتی نطرمشتری ازمرکز نقد بس
ناکاه برشدیس بجرم زحل آمد   چه جای سه وزهت تا فلک آمد   چه جای حمل آلت جاه و محل آمد
ای سیرسما حبل که مانند ترا سیم   جود تو نه از آل زعون ازل آمد   هم دردم اول که ترا دیدم کفتم
کین جون دم آخر هنر مسند آمد   آراسته ترا جل بود مراجان   ورچه زطرب سعد بر فقش حمل آمد
صفرای من ازخلق توشد سرد و مجنت   زیرا عسل خلق توخالی ازحل آمد   درافسر تو منت سخن لیکت بودت
گزاصل براخود سرسبز کل آمد   خالی زخلل باد جلال تو ازیرک   خود عمر توجون جود کفت بی حلل آمد
تو تازه و نوباش که فرزند حوت   [illegible]   تردد غزبا مار تو ندا اجل آمد

قصه یوسف همه درچاه کنید
ترک خندان لبا آمد آئین براو کنید

افتاب آمد

افتاب امد وچون زهره وعنبر منشت   مین ان زهره چه زهره سخن باه کنید   سخن حور وبهشت ومه ومهروسب روز
چون ببرید جمالش همه کوتاه کنید   قطع براسب وپیاده رخ وپیل وفرزین   همه یکجند شما قبله رخ شاه کنید
اول وقت نماز است ونماز آر مپیش   مین کرکار ما بهید وبیگانه کنید   از پی خدمت ان سمتن خرگاهی
همه خوبی کم شد جو خرگاه کنید   بنده درکه اورا ازبرای دل ما   سبب خواجگی ومرتبه جاه کنید
آه را خامش دار بد بدر دو غم او   تا کسان رازره آه چو آگاه کنید   آفت آمیه اه است وشما ازسرعجز
مین انروی چوانیه چو آه کنید   اسم هرعذر که بر دولت او عذر نهند   نام هرچاه که بر دولت او چاه کنید
همه کوبید ولیک ازپی اسیرش او   خونشتن مین دوبچاده او کاه کنید   دل مسکین خود مسکین خواهند همی
مسکن زلف دوتاهش دل کمتاه کنید   چون غزلهای سنائی پی مهبر شد   لقب او طرب افزای لعب کاه کنید
خستان ازرخش انکاه خورد برکه سما   سرمه ازکرد سم اسب شهنشاه کنید   شاه بهرامنه انکه خواو هرکه بشد اسب
خدمتش بر سر طوع ازسر اکراه کنید   شه رهی را که بره مرکب او کام نهند   از پی جان خدا جوی جوا کاه کنید
روزی که جان ما ز فراقش هلاک شد
ان روز عرش غاشیه کبریا کشد

مارا کمیت وصل وفراقش چه برد دست   ان غم نه کار ماست که این غم کیا کشد   نامرد باشد انکه وفا نشمرد از او
کرزو دمی زراه مراد من جفا کشد   ان جان بود شریف که دم دم زجان او   هرلحظه جام جام زبالا بلا کشد
هر دل که از قبول غمش جوی درکشید   اقبال اسمانش بمبین فنا کشد   دل کعبت نامحدیث خود و با و خود کشد
با ان صنم که موج او کبریا کشد   رنجش شکرباست ازان عاقبت بعشق   رنجشی هنیه باطراب و مرحبا کشد

۸۷

در دولتی که روح قدس مرکبی کند | پیدا بود که لات ما نا کجا کند | مردان بود که در ره پاکی چو عاشقان
خط بر صواب عقل و قلم بر خطا کشد | بر جا رسوی حکم چو بانگ صلا کاست | جانهای پاک سوخته مثل هبا کند
زهر آب قهر و حرمت او را زهیبت او | باروی تازه ساغر پر نو وفا کند | در دم سوار گشت بر آب هوای تو
وین بار هرزه هرزه خواص پا کند | دست از عقول دیده عقل از برای تنگ | هر ساعتی ز خاک در من توتیا کند
دیده سنان از قبل چشم شوخ او | نوک سنان غمزه پا و سنا کند | با چشم شوخ او خوش از بیم گور حق
سر همه ز خاک در پا دشتا کند | بود شاه باز شود در مصاف عشق | سور اهرا که کعبه بود شنا کند

آن خسروی که سید عدل و فضل و
جان در بهشت عدن و بال و با کند

مهر بنده از رخ حسین ماه باد | جان فدای آن لب دلخواه باد | فرق او همچون خط او سبز باد
تخت او چون عمر او بر ماه باد | روی آنکه از خاصیت دارد خبر | چون دو بیجاده اش اسیر کاه باد
مدت حسن لقای شاه من | با مد چون عمر سال و ماه باد | از برای پاس و پاس عنبر تش
ساکن حبس خموشی آه باد | چون بهشت دوزخ است آرزوی زلف | ساحت باد امن و باد افواه باد
اشک آن کز روی تیدتید نجوی | همچو راه کهکشان راه باد | همچنان چو نشاه خوبان آن نشست
شاه دولت شاه دولتشاه باد | بهر خدمت بر درگاه او | به کمر خیمه چون خرگاه باد
در حریم حرمت انگشتی چو حرف | دختر فغفور و قیصر دایه باد | پیش نوک تیر و رزی حرف تیغ
حصن دشمن حنیه جولاه باد | زر و سیم و نقره ریزه قلب چرخ | در سرا ضرب کفش درگاه باد

بجز او

چون کند سلطان علو آرزو | افتابش تاج و چترش کاه باد | افتاب است و لیکن کاه نور
شاه بهرام کامدر جهان | تا جهان راست باد بر شاه باد | عرش و فرش دشمنان جاه او
همچو بیژن تنگ با دو چاه باد | پیش گرز کاوسارش روز صید | شیر گردون کمترین روباه باد
بسته اسب و پیل و فرزین هیچ منت | شاه مارا به لقب ای شاه باد | سوی جانش سهم عیب تیر ناز
چون خود منی و کار آگاه باد | پس چه بردش هرچه خواهد راست | سالکاهش حفظ الا الله باد

چون سنائی در وفای بند کمش
تا ابد چرخ دو تا یکتا باد

سوز شوق یکی بر دلت آسان نشود | تا بدو تنگ جهان پیش تو کیهان نشود | هیچ دریا بنر دز ورق پندار ترا
تا دو چشمت ز جگر مایه طوفان نشود | با بوستان نشوی به سیر خلق و حلم | دلت از معرفت و شوق چو بستان نشود
در تماشای ره عشق نباید تو درست | تا بره بر چشم کوه بیابان نشود | سخت بدست بود در طلب کوی وصال
هر که را مفرش او در ره چو جان نشود | هر گرا بود از شست نقار است بچنگ | خواب در دیده او چون سرکان نشود
گر زاغیار رهی شور بدیری بتراب | خیز تا عشق تو سرمایه عصیان نشود | سست همت بود اندیده شور از ره عشق
که برون از تنگ اندیشه خولان نشود | مرد باید که درین را خورد کامی چند | تشنه گرد از انسان که پنهان نشود
سور این شوق چو جان شود از عشق بکر | عرق قلزم شود آن شو سقفان نشود | همت از راه جنان کرد دگر سینه اگر
عذی و ورخ سازی که پریشان نشود | چون رسیدان قضا تیر بلا گشت دان | جان سپر سازد و مردانه و پنهان نشود
موکب جان بستدن چون بر بند لشکر تحق | او بجز بر فرس خواست بمیدان نشود | الحمد لله که بیار از عزیزان درست

۱

[illegible]

از بخشش تو جفا که توان کرد نشود   گر باید تو والله که مسلمان نشود   چون خود نامه نوشته سوی … ام …

جان نه بیند بر دنا مام تو عنوان نشود   من ثناخوان امت و کسب که از راه خرد   چون نه بیند کرمت را که ثناخوان نشود

ان عنایت از ما باشد در حق خواص   ورنه هر بیهده به فضل مدکان نشود   گر خواهد که بود طالب این بوی لیک

متکلف بمیان آب قران نشود   هفت سیاره روانند و لیک از رفتن   ماه در رفعت و در سر جو کیوان نشود

هر کسی علم همی خواند لیکن کم کس

چون جلال الحکما بحر درافشان نشود

این ابلهان که یکسی دشمن منند   بس بوالفضول و یاوه درای سخن تند   مانند نقش بی‌سمی بی اصل و معنی اند

گرچه نیز د عامه حظی بس ستند   چون گور کافران ز درون پر فضیحتند   گرچه برنگ … ی نگاری مرقعند

در قعر دوزخند همی نه …   در چاه و تشنه نه یوسف … نند   هم ناکسند گرچه همی ماکسان روند

همچون کلید کز نفلک بر همی تنند   دندانه کلید دروغ گویند و لیک   همچون زبان قفل که معنی الکنند

زان سیرند همچو گربیان که از طمع   پیوسته پای بوس خسیسان خود اند   دعوی دهند و لیکن چه بکری

تا دو زبان کوی گدایان برزنند   دهقان عقل و جان همه امروز دیگران   هرکس که همت خوشه چین خرمنند

وز دشمنی همه منصم … من   گویی که مردمند همه رنگ آهنند   گاهم چو روی مانده خود به دارند

گاهم چو وزن بهیده خویش شکنند   از راه خشم دشمن این طبع و جاه   وز درد خشم دشمن خورشید روشنند

پس روشن است روز و لیک از شعاع   هر دو ولیک همه بسته روزنند   گر ما تحکم سوی این قوم ممکن است

کالشان نیز دعقل و خود تا نمکنند   تهمت نهند بر من و نقش کنند   خود در میان کار چو درزی در زنند

۵۷

در دل همه فضلای فضولیم   عذر است جمله را اکرم جمله دشمنند   من قرص آفتابم روزی ده نجوم

ایشان همند جمله را اکرم جمله دشمنند   هم خود خورند خویشتن از خشم اندک   بوالوساعان و خشک مزاجان بر زنند

از خاطر چو تیر و زبان چو تیغ من   بر جبین و زرد رخ چو زنانه دو چو … شنند   تا خاموشند از سخن خویش از زنان

نزدیک کند گشته تو گویی نهند   دور از شما و ما چو درآیند در سخن   گویی بوقت گفتن زهر آوهند

ان ای سنا … چه چنین است ده تیغ   کالشان نه آهنند که … حما هنند   در تیره‌ی صفت مباش بر ایشان که نهند

بر رشته تو خشک تر از مغز سوزنند   مشاطه عروس ضمیر تو اند پاک   این نغز … که بر … کالشنند

شعر آورین گلشن روحانیان تو   ایشان که اند گربه … گلخنند   تو تخت ساز تا … رخت بر کنند

تو در بهار تا مغز … بر چینند   بر کن برف … گرچه دو … لستنند   … کر … گرچه کرد …

ان کره … در خود کفت جونکه ما

آدمی چو … و صفری همی زنند

عشق گل در نقش روی لبر تم حیران کامم   جان بیوند پس رفت جا و بدام   جان ز جان کرد ست سنت آنکه

جان بیوند پس رفت جا و بدان   صبح چنین روی دخند برخور … سیند   نور صادق بدلت دندان خندان

نقشبند عشق و جان امین نقش … وی   دست در زر بر رخ انگشت در دهان   خشق چون دولت … روی … نشیب

کفر چون ایمان نبرد زلف و عریان کامم   عقل کل با آن سرانداز …   درخم … زلف و چون گوی درچوکان

از برای رغم من گوی از این میدان   عیسی مریم برفت و موسی عمران …   آتش جانان کرمیان که آمد جان از آن

ان همه برد امنی در چشمه حیوان تا …   گفتی کان زنگ با مرجان چه …   نه غلط کردم ز خجلت زنگ با مرجان …

منت صبرم از میانش تا تو داب نکو بر میانم بر میانش واله از میان بماند زخم خوار خویش را بر زخم خود نگذار از انک
زخم خوار خویش را بر زخم خود نگذار از انک خوار کرد دست کوشنده از سندان بماند عافیت از دشنه تیز کاش روی مرد بکشد
عافیت در سلسله زلفش در زندان بماند بهر ان تا خالش را بدست آرد مکر جرخ را هر چند رنجش بود سرکردان بماند
عقل و جان در خدمت آن ها که بنهند لیک عقل کار افزای رفت جاودان افشان بماند کرچه خواهی کوهی فرمای کام ذات
قابل فرمان نماند و قابل فرمان بماند کر قماری کرد جان با او بکاه هم زجان لاجرم در مایه دانش مایه صد چندان بماند
کو هر جان جهان بخشش نشاندر از دو ابیست کرد می زو ماند جانش همکان کان بماند تا جمال مهر و لطفش سایه بر عالم فکند
بتر در بستان نباشد بتر در بستان بماند زلف چون شیطانش کر دل برد کو بر بکذشت منت ایزد را که جان در خدمت سلطان بماند
خسرو خسرو نسب بهرامشه سلطان حق انکه بهرام فلک در سطوتش حیران بماند ملک عالم تا کی خوش خوش از بن صیت بیا
در بدو بر رفت الحمد لله و آنچه در مان ان بماند بر فلک بین که کیوان بینی دارد و لیک از دیوان این شه چو خود کیوان بماند
بر کرامد راست رایش سوی لطف عالیست
زین سبب را جان و خان و خانه او

عاشقانت سوی تو تحفه اکر جان آرند سر تو که همی زیر و بکر مان آرند در خور در بر تو فشانند خنبان دان که همی
عرق مشک سوی چشمه حیوان آرند در دل و دین تو آر مذهب تو دان انک رخت خوشنده به بکا بشیر مان آرند
هر چه سستی همه ملک لب و خال تو آرند چیست کان منت تو را تا سوی تو آن آرند ترک مژکانت به هر لحظه همی در ره عشق
آدم و کافر و ابلیس مسلمان آرند صد دام لبان تو زمان تا زمان روح را از قفس سدره مهمان آرند
زلفهات از پی ترتیب فتنه ما عقل را کاج زنان بر در زندان آرند چشمهاتان ز پی نقوت حسن تو باز

جو بسدره تو و لب بشتی دون دسته مجلس تو خار مغیلان آرند هدیه شان ره و کل انکار که پای طلبی
کل سوز همه بنس سلیمان آرند خاک پای تو اکر دیده سوی وح برد روح بندارد که خلد همی خان آرند
از پی چشم بد و چشم نکوی تو همی مردمان مردمک دیده بقربان آرند بوستان از بخل بوست بندار دار از بکی
صورت روی تو در دیده بستان آرند عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز باش تا تاب در آن زلف پریشان آرند
باش باسلطنت کفن تو و توم ترا اندرین بهو منجانه سلطان آرند باش تا خاک سر کوی تر از کس او دار
دسته بندند سوی مجلس سلطان آرند کر آیا سایه عشاق ز دستت بنهند کرنه در دست همی چون تو داستان آرند
ای سبانج که در جبین و خون کنند بسود تا چو مهر تو کیا از بخراسان ارند عقد بر دین کمند چون دم عقرب در خاک
چنین سخن زان دور ده بود بو هر جان ارند قد رچو کانت مرانند از بن جا می جند باش تا سوختکان کوی بمیدان آرند
کر آن برده بر انداز که باشتی طفل رخت جان سوی سرا پرده قرآن آرند کافران کمره ازانند که در زلف تو اند
کر از زلف بر نامه ایمان آرند باش با خط بنا کوش و خم زلف تو باز عقل را کوش کرفته به بستان آرند
هر زمان لعل و در و سرو بنفشه تو همی بر سنا ذعم وانده و ده دکر سان آرند کل و دندان و قد و زلف تو زود اکه بود
بازمنواری روان عشق صحرا داشتند
باز سر بو سنبه کان عقل سودا داشتند

باز منوران جان و دل به بدار آمدند باز مهمان آب و کل تماشا داشتند باز نقاشان روحا ذ بصلح جارحشم شدند
از برای تخ در در خانه در آ داشتند باز در صفا سرای طبع طراز آن آن آخ بهر این نوخواستکان در کعبه براند
باز صبا بود کان همچو نرکس در خزان در بهار از بوی کل بو بای صبا داشتند

زرد و سرخی باز در کردند خوش و بابان (باغ)   تا وکرد و بربسران لاف رفعت شدند   عاشقان در زیر گلبنهای پر دین باش تکند
از بنات النعش از شکل چو را دستند ند   غافلان خشتر دخون عاقلان حضرت   خون خود خورده وانده خون دلها شدند
چون دم جلبا کرسند اکنون بلبلان   بهر الکلبان سرا سیدن منها شدند   عالم بر منافق نا مرقع پوش کشت
خرقه پوشان آلهی زیر کمپا شدند   امنت جا یکه بست انصافت کز نکلکلی   یکجهان رشتسان هر خوبه و زیبا شدند
دلق تا کوتاه ترکردند تاریکان خاک   روشنان آسمان در ترمت آرا ستند   تا با کنون لاسان بود خلقان چون زعل
ملک لف ورنا در افزودند الا دستند   از پد نظاره انصاف جار ارکان باغ   هر چه انکا صنت کود همه انجا شدند
سبدلان دربرده اویار همواری شدند   بلبلان چون طوطیان اندر شکرخا شدند   روزنا اکنون که خیزند چون مرغان همی
روزها با ما چو مرغان هم تماشا شدند   مطربان رایگان دررایگان اباد خوش   سبدل و دم چون سنا دچکی و ما شدند
طلب ای عاشقان خوش منا
مرا بای شاهدان شیرین کار
تا که از خانه هین ره صحرا   تا که ار کعبه هین در خمار   زین سپس دست ما و دامن دوست
بعد این کوی ما و حلقه یار   در جهان شاهدی و ما فارغ   در قدح جرعه ما هشیار
خیز تا زابر وی ستن بیم   باد این خاک تو ده هندار   پس بکار وب لاف ره روهیم
کوکب از صحن کسبند دوار   ترک تازی کنیم برستکنیم   طبع زنگ مزاج را بازار
وز بد انکه ما تمام سوسیم   پای بر سرسپیم دایره وار   ای هواهای تو خدا انکیز
وی خدایان تو خدا آزار   قفس سنگ مرغ و طبع دو اس   بر و بالت کست ازین دیوار
لرزنیاید

نب
گرت باید کزین قفس برهی   یازده وام و هفت و پنج و چهار   آفرینش نثار فرق تو اند
بر محبین چون خسان زر او نثار   چرخ واجرام ساکنان تو اند   تو از ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ انجم کن   تا دهندت به بند که اقرار   ورنه بر چار سوی کون و فساد
کار سیار من و که سمنبار   کاهت از روی مزرعه فکند   جرم کیوان چو خوک درشد یار
که کند او زمروت از سر زهر   زین جهان سیر و زان جهان ما ار   کاه بر بندت بهمنت تیغ
دست بهرام چون قلم زنار   کاه مهرت نماید از سر کین   مرزا در خیال زر عیار
کاه ناهید لولی رعنا   کندت با دسار وباده کسار   که کند تیر چوخت از سر ر من
چون کمان گوشه کشته دره دار   که کندماه نقشت اندر دل   در خود هندو در حبش بلغار
که نزار کند انیر از تو   تا نهی روسوی چو دو دستزار   کاه بادت کند زا زوبیاز
موج بر نار و روی چون گلنار   کاه آب نعیم دون همت   جاهل وکاهلت کند حبار
کاه خاک فسرده از تا نیتر   بر تو ویران کند ره و آثار   تا چنین جای پای بند بود
سوی هفت آسمان ستدن دشوار   چند ازین خاک و آب و آتش و باد   این وی و تیر و ان تموز و بهار
بس که با سرد و خنک نغرت کرد   بوی کافور و مشک لیل و نهار   عمر امسال پار ضایع کرد
هرکه در بند پار ماند و دیار   دو لنی مردی ار نه مرد بست   مرغ امسالت از در انچه پار
ستیب کردی بلفظ تازی رتب   فبر گردی بلفظ ترک قفار   بر گذر زین سرای غرصه فریب
در گذر زین رباط مردم خار   کلبه کاندرو نخوا ی ماند   سال عمرت چو ده چو صد چه هزار

رخت بر دار از این سرای که گشت بام سوراخ و ابر طوفان بار از ورای خرد مگوی سخن
وز فرود فلک مجوی قرار خویشتن را ز بر بنه بسپر چون سپردی به دست حق بسپار
بود مگذار زانکه در ره فقر دین حصار است و بود قفل حصار نشود در گشاده تا نبود هم
بر سبیلی ز عقل بر ده دمار بود و نابود چون برو اندر داشت زانکه آورد و نیست و بود و نه نار
دین بنا مر به دست نابود است بر همین و سبب او همین و سبب نه خوری چون دین هر بنا گشت
مرترا با مرد و دست گذار نه فقیهی چو حرص و شهوت کرد مرترا فرع جوی و اصل گذار
ره رها کرده از آن ز بی کم گل بدانسته آن ز ازان خار سنگ شکن گشت تا تو همی
تا که در راه آمد از عطار دل بصد پاره همچو ماری از رنگ خلق را سر ستیزه دو جو آمد تار
کار اگر رنگ و بوی دارد و بس صبحا چین و نفحه از خار دعوی دل مکن که از غم حق
سود جویم دل دیار ور و بود آن نه دل که اندر وی کار و جو و نیست و ضیاع و عقار
هست اندر نگار خانه ما صورت و نقش مرد مسن و نگار زانکه بر خود مجو ... که
لا نهست کفر و دین او دیار چه نیوی به کلاه بر بسته چه روی باز کام دل در گذار
ز مزاجی که گرد در صقلاب خشک مغزی همی بری در تاتار خود کلاه و سرت حجاب تو شد
تو سفر ای بر کله دستار کله اکنون نهی که در قصبه است رنگ در موزه و کمر در شلوار
علم کز تو ترا نه بستاند جهل از آن علم به بود صد بار آب حیوان چه سنگ در حلق
زهر گشت ارچه بود خوشگوار نه بران لعنت بر ابلیس گو نه ز همی ... ز بسیار

زان بر او لعنت کاندر دین علم داند به علم نکند کار دوری از علم تا ز شهوت و خشم
جانت بر بیگر است و بر بیگار بر سد از تو تشنگی و شو ند این دهان کنده و ان جگر افگار
سینه جاه و زر مباش که هست جاه و زر آب بار گیر و بهار که در آید فرشته تا نکنی
سگ ز در دور و صورت از دیوار که در احمد رسی و در صدیق عنکبوت خسته بر در غار
پرده بر دار تا فرود آرند هودج کبریا به صفه بار یا بچیلی مجوی ره که شود
مرد دینار مالک دینار مالک دینی نشد کسی که نشد از سر جود مالک دینار
سیم روی بر آب جوی مجوی زانکه زر داد اهل دریا بار مال دادی بباد چون تو همی
گل بکو هر خزی و خز بجای ور چه از مال و گندمی نه بو چه هم خزینه پرست و هم انبار
پس بقا خو مکن که اندر حشر کند مست کز دست و مال تبار دولت از آنها دان که داند هست
هین انبای جنس استظهار تا تو را باد دولت است نه در جهان خدای دولت یار
چون تو را از پاک بستانند دولتت آن دولت کار انکار در طریق رسول دست آویز
دل سلا خدای یار غار پاک بر بهر همچو مسیح کشته از جان و عقل و تن بیزار
همچو منزد و مقصد جبرئیل مکن باد و هنا گر کس و سه تا مردار کز دو بال سر پیش کرده نشد
همچو طراره حیفه طیاره عقل در کوی عشق ره نبرد تو از آن کور چشم چشم مدار
کاندرا قلیم عشق بیکار بند عقلهای ز بی رو بر کار که توان گفت حال عشق بعقل
که توان سفت سنگ خاره بکار گر بخواهی که بر تو خندد خلق لقمه خوارزم در عراق مبار

قال بلانه...

راه توحید را بعقل مجوی   دیده روح را بخار مخار   زانکه کرده است قهر الا الله
عقل بردار و شاخ لا بردار   تکیه ای از کسی تواند بود   بی خدا از خدای بر بردار
هر که از چوب مرکبی سازد   مرکب آسوده دان و مانده سوار   نشود دل که تیر تا نشوی
بی زبان چون دهانه سوفار   تا زبانت نشد خموش از قول   ننهد بارت لطف ایزد بار
تا از اول خمش نشد مریم   در نیامد مسیح در گفتار   گرت باید که مرکزی گردی
زیر این چنبر دایره کردار   پای بر جای باش پرگاروار   چون سکون و تحرک پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست   چمن عشق را چه بو تیمار   زد کس آواز او چه سود کنی
گر نبودی میان تهی مزمار   عاید و سابق صراط الله   به ز قرآن مدان و به ز چهار
جز بدست و دل محمد نیست   حل و عقد خزینه اسرار   چون دلت پر ز نور احمد شد
به یقین دان که ایمنی از نار   چه بصورت مگر آینه که   صدف دار چهره ممتار
ای بدیدار فتنه چون خاکی   ای گفتار غره چون گفتار   عالمت قالبست تو قالبی
حقه را حقه چون کنی بیدار   به ز بیمار خار بی تواند   دین ز بیمار شان بدو بیمار
دل ز عالم رانکه ارز و   نشنوی گفت کسی کردار   رحم از آنکه پادشاهی است
برگ عیش پادشا مشمار   افسری کن بدی بدهد برگ   خو ایش همه شار وحراه
باش وقت معاشرت با خلق   همچه عود خدای بیرون شار   هر چه بر راه دین جزی بی
در شمارت کنند روز شمار   به ره مرغ را بدان ره کش   که باشان رسند در مقدار

جز بتن

جز بدین ظلم باشد ار نکشد   به نمازی مسیحی را زنار   نکند عشق نفس زنده قبول
نکند موش مرده شکار   راه عشاق که اسیر عشاق   آه بیمار گشنود مسمار
از ره ذوق و عشق تنهایی   آه موسی ز آه موسی تا   پنج کان را نشناخت خورسندی
شاخ او سازی آر دبار   عاشقان راز عشق بود رنج   دیده کان راز نور بود نار
جان عاشق نترسد از شمشیر   مرغ محبوس نشکند ز اشجار   زانکه در دست عشقبازانند
ملک الموت کشته در منقار   کر شکار تو شغر آمده رنج   خاک زن بر جمال شغر شکار
روی بنمود صبح صادق نرخ   جلی صبح کاذب اشکار   درین جاه وان سر سر هنگ
بر سر دار بین تن بیدار   هیچ با چشم دیدی از سر عشق   طالب شمع زیر و آمنه وار
وا رهان خویشتن که وارستنت   خرد و هستی ز نشر هطبار   مانه بس روزگار خواهی دید
هم سپه برده هم سپه سالار   بهر سنتی و مهوش رعنا   رنج بر جان و دین و دامنگار
ای توانگر بگنج خورسندی   از بخیلان کناره گیر کنار   بگریز زین چنان نا موز دل
وز پی سخنش تو با معیار   زین و دامن بد تنان چه دهی   چون نه خصم و نه بذیر فتار
خواجگان بوده اند بین از ما   در خطا سخت مهر و سست مهار   این بجهان عمر ما بار ی
ساح خوار مذو متراح ابار   ز چنین خواجگان بمعنی   روا فلاک و گفت بد کردار
جمله از بخل و منجلا سرمست   همه از شر و ناکسی انبار   ای نهاد از ین سگان بگریز
گوشه گیر ازین جهان هموار   دامن عافیت بگیر و بپوش   مرکوبان از در ازجا ر

میوه گان به تیر ماه رسد   چه طمع داری از که از ار   دل ارسیان که بید د بار

نکند بار کبر چو من بار   هم چنین در سرای حکمت شرع   آدمی سیر باش و مردم سار

نان و آن نار را چه خود نکند   منی ابلیس ربره طرار   چون تو از جمله هیچکس نخوری

که ترا در دست دهر خمار   طیره چون کردی از فسرده کنز   طیر از طیره کرد د از طیار

تو دستت خور زید طمعی   لقمهای کاد و نامه عار   ملک مجوی حکمت جو ی

زانکه این اندکست و آن بسیار   خدمتی کز تو در وجود آید   هم ثنا جوی و هم کنه سنده ار

در طریقت همین دو باید کرد   اول الحمد و آخر استغفار   کر سنا زبا د تا همو ار

کله کرد و از و شکفت مدار   آب را بین که چون همی نالد   هر دم از هم نشین نا هموار

برزمین پست چون زمین منشین

نا سما بد سوی سنا ید دار

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار   وی خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار   پیش از آن کین جان عذرآور فرو ماند ز نطق

پیش از آن کین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار   پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند   عذر خواهید ای سپیدیتان دمیده بر عذار

ای ضعیفان از سعیدی مومیان شد نیچو   وی ظریفان رو بهان شد ازسباهی مو چنا   رو تان از جنبش و ال برداشت سیح آخر

پنبه نان از گوش برون کرد چشم روزگار   تا کی از داد و العزوی ساختن دارالقرار   تا کی از دار الغرور ساختن دار الفرار

در فریب باد کبنی چند خواهد داشت ...   خستهان چون چشم نرگس دست چون ...   این نشان صحراست کاینجا چه مند ...

وین نشان بالاست کاینجا چه باشند   ز جهان نعش بگیرد تا در کوی عقل   ای هم معدات کرد در شمار ...

والسلام

در جهان شاهان بسی دیدند کز ... فلک   بر تن شان بر و بن کیسل بود و بستان خونکار   بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ

سر ان شاخ شاخ و سر پاشان ناهار   می ندیدند آن سفیهان که سر که کرده اند   همچو چشم تنگ سر کان کوران تنگ تار

بنگرید آن جعدشان از خاک چون انبت کشف   بنگرید از و ولیشان از جبین چون پشت سوسمار   سر نیاک آورد امروز آنکه افسر بود دی

تن بده و تن نخ بر د امسال آنکه کردن تا بود   تنگ نامه برستار از بن سکان بر فساد   دل نکرد بر ستار از بن خوان بد فسار

این یکی که زین دین و کفر را رنگ و بوی   وان دگر که فر ملک و ملک را رنگ و عار   این یکی ولیکن باش را از اعتقاد

وان دگر شانی ولیکن فاش کافر از اضطرار   زین یکی ناصر عباد الله خلقی بر رب سر   از دگر حافظ بلاد الله جهانی تار و مار

باسبانان تو انداین سپ رستان روز بهت   سر دار ان انسان هم مردمان واکنار   زشت باشد نقش نفس خوبرا از الطبیع

گریه کردن پیش منی سک پرست موش خوار   اندرین زندان مرین دندان نیامان سک صفت   روز که چندای همگر صبر کن دندان شمار

تا ببینی روی آن مردم کشان خون عفران   تا ببینی روی آن محنت کشان چون نگار   کرچه آدم صورتان سک صفت مستولیند

هم کنون چند کرسید آن دل عیار روار   گر مخالف خواهی ای مهدی دار از سمان   در موافق خواهی دجال یکره سر برار

جو هر آدم برون تا ز و بر آرد کیهان   زین سکان آدمی کیمخت فرمردم و ما   یک طپانچه مرگ و زین مرد ارخواران کیهان

یک صدای صور و زین فرعون طبعان صد هزار   باش تا از صدمت صور سرافیل شود   صورت خوبت نهان و سیرت زشتت آشکار

تا ببینی مور ی آن حس با که سیرا دا هسر   تا ببینی کرکی آن سک آنکه میخوانده عیار   در تو حیوا ند در و حاشو سلطا ید درست

از شمار هر که باقی آن بوی روز شمار   باش تا بر باد ببینی خان و دارای خان   باش تا در خاک بینی شیر و شوی شیر و شکار

تا ببینی یک بیک آکنه در شاهین عدل   شیر گو شور و شور جاه جاه و یار یار   والله ار داری بجز باری مدت از مرزا

خوش کجا یک پای بستی خاک باشت افتخار   باش تا گل بایدت انهار اگه امروز خود   باش تا گل بینی انهار اگه امروز خوار

ای خوزرای که آنجا گلستان و بلند   تا نداری وندانیان مرنجا خار خار   گلی کاکنون ترا هنرم نمود از جوروی
باش تا در جلوه آرد دست انصاف بها   زنده پوشاند که آنجا زندگان خفته‌اند   تا نداری خوارشان از روی نخوت منهار
گر برای خاکپای نازمنی را خدای   گرد در پیش سرایر دمیاست سنگها   وان سپاهی کز پی ناموس حق ناورد زود
در جوب بوالليل بود اندر قیامت نوبها   برد از عشق وان اسم ملامت بر فقیر   پاسبانان درشناس آن اتفاق اندر کجار
ور بقا خواهی ز درویشان طلب آنجا بود   بود در روشان قباهای لقا را بود تا   تا ورای نفس چونیتی خوشتن عاقل مدان
چون فرود طبع ماندی خویشتن علقد بلا   هست دل گیا مونس دود کبنی برگ نیست   ورنه در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار
منت بگیر نکو بزی هفت و چار از بهر آنک   از گل است اینجا با خار است در پل ها   بهر مینی راست اینجا کم زدن زنبر اگر
زیر گردون فرنس مانده را هرگز قمار   در رجب خود روزه دارد قل هو الله خوان   در صفر خوان منت در چارشنبه روزه دار
چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت را   چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار   همراه ان ناکو رکهان ناکج رفتند و کرد
رسته از میقات و حرم و جسته از سعی و خمار   تو هنوز از راه رضا ناز بهر لات   گاه در نفس تو نزد گاه در رنگ و حیا
چون بحکم اوست خواهی تاج شاهی پای بند   چون نشان از دست خواهی طیلسان خواهی حیا   تا بجان اینجا نه زنده چون دیو سیور
گرچه پیری همچو دنیا خویشتن کودک شمار   حرص و شهوت در تو بیدار و تو خفته بخت خفته   چون پلنگی در بعین داری و موشی در بار
مار داری لیک ریست دریا اندر سر   گنت کردی لیک خوکت نیز در گنج زار   خشم را ریز از در دنیا که در خشم صفت
سگ بود اینجا کسی کانجا شد سگ سوار   خشم و شهوت مار و طاوسند و در گنج نو   نفس را این با برد و بود این دستیار
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد   گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار   عور کرد از کسوت عار از زدود آدمی
زانکه اندر تخم آدم عارف باشد خوی   علم و خورسندی در آب و گل طلب کن اصل ازوست   که بود در باد خورسندی و در آتش قرار

حلم و خاک و قدر آتش دان که آب و باد را   گرت رنگ و بوی بخشد بلو صد بلوار   تا بوی در زیر خلق و خلق خلق د لق
پرده داران کو دهندت بار بر درگاه بار   گر خردمندی و بخشش کرد زیر اطمع و طمع   کودکان را خربزه کرم است و پیران را حصار
رستگاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز   بشنبند از خشم رستگاران رستگار   تا بجان لهو و لغو زنده اندر کوی دین
از قیامت قسم تو نقشست و از قرآن نگار   حق همیگوید بده تا ده مکافاتت دهم   این سخن در هی و لب آسان نباشی در شمار
این نه شرط موسی باشد که در ایمان تو   حق همی خواهی نماید خاک و سرگین اشوار   گرد دین بهر صلاح تن ... دنیی متن به
تخم دنیا در فراخ دین مکاری مکار   ای دبا علیاک اندر حشر خواهد بود از آنک   هست تا فند لبس بصیر و ففدها لبس کم خبا
تخت تخت آید همی بر جان ز راه اعتقاد   زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار   در بام سرای وقت چندین نای نوش
بر در فنا سرای و تو چندان کار بار   گرد خود گردی همی چون گرد سر گردی کره   از بد انی لبان خشک شعران در دار
از نگارستان نفاس طبعی برترای   تا رهی از ننگ و جبر و طمطراق اختیار   چون ز دو قیانوس خود رسند هست اندر قرار
چه ز بیداری شما خواب جوانمردان غار   باز دان تا بیند دین آواز لعین دو   باز دان روح القدس را آواز خیر الصلا
عقل اگر خواهی که تا که در عقیله است نفکند   کوش کبرش در دبیرستان الرحمن درار   عقل با شرع آنچنان ... مرتزا
شرع باید عقل را همچون معصفر اشجار   گرچه همیشه است لب دولت جان درگاه ان ابد   درچه نزد کسبت لب دور است گوش از گوشوار
میکاه عشق راست آن جو بر درگاه عقل   عاقبت را سرنگون سازد اندر او زیر دار   عاشقان خدمت معشوق تر نفیست ویر
عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار   تیغ زخم حکم را چه مصطفا چه بوالمسلم   ذوالفقار عشق را چه بو لعلی چه ذوالخمار
هر چه دشوار است بر تو هم ز نار و بود بست   ورنه عمرا سان گذارد هر دم اسان گذار   از درون جان بر آمد نخوت و حرص و حسد
تا کز و سیمرغ و رستم گشت بر اسفندیار   چند جوید چه ... سهو و سکر اعتبار   چند جوید ... همچو سکر و افشار

تو بر ستوری قال الله یا قال الرسول | جان بده فرمان مبر جهت نکو حاجت سپاه | چار پایه چار گوهر شرع مصطفاست
صدق و عدل و شرم و مردی گاه ایشان چار | چار یار مصطفا را مقتدا در دین بگیر | ملک او را هشت نوبت پنج نوبت چهار
پاس خود و خود دار زیرا در بهار سرهوا | پاسبانت را ستره گرگست و میوه | کو توان آمد براه حق ز راه خلق و خلق
درد با مرخلق سوز و حلق دوز و حلقه | نه از آن دردی که رخ مجروح دارد چشم | بل از آن دردی که دلها خون کند
کامشود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او | کی شود اهل نثار آنکس که برچیند نثار | وان چنان دردی که با جانان نکو
نه از آن دردی که باز رساند کوه سپاه | بر چنین بالا کسی ستانچ کز منزلی لا | چبر هلا بر بر همه اندرین ره صد هزار
هنرم و کی که باشد شهر روح القدس | خانه از یاران سنجلان ادران خانه | عقل و دین در دست سی جا جو مال دو
چون برست دولت در ذو الفقار | زانکه سستی نا خلف شمشیر خط خوف | آب روی و باد رسن آتش دل و هوا
گز برای نام دانه مرد و با علم دین | از برای نام و دام و دانه ننگ ست | می برد و نه گمان هرگز تقنیت امد
وی برده نه بهر هرگز منتسب انبیا | ست عوان را از شما ادبان پیمبر که | جان صبی آسمان و جای طوطی ساخت
یاد رنگین است سعز و خاک رنگین است | نور حق این وان چون آب و آتش | زیجیبن باد ی و خاک چین ساخته برزی
تا چو او در شهر ها تیغ یمنی ساخته | ورنه چون دیگر خسیان این خران | خاک رنگین بستان و باد رنگین
ته که بیمار حسد را ناسزه در خط و بال | کرش صبی خان سفیدری بجابت | خاطرا گزرا چو عرس چو نظم ا لهی
کور حسن را چو شناس هم چو نقش | نکته و نظم سنایی نزد دانا دان | بس کمر برسط سرای و ز دکو آخیه
ای دل مگو بی منقر زمانه قرار گیر
بیکاره کرد دی دنبال کار گیر

گر همچو روح را نیاید پر آسمان | اصحاب کهف وار برو کنج غار گیر | تا که حدیث صومعه و زهد و زاهدی
خواهی که از نبی فتوح سرشته اب و قمار گیر | خواهی که ران گور خوری راه شیر رو | خواهی که گنج در شهری دم مار گیر
خواهی که همچو طیار پر پر نهی | رو در لب قناعت اندر کنار گیر | تسلیم کن بصدق و تسلیم هی خرام
وین قلب را بر بوته معنی عیار گیر | چون طیلسان و منبر و وقف از نوبا | زنار در برجوی و رو پای وار گیر
از حرص و آز و شهوت دل را لگام کن | با نفس رای جوی و ره کارزار گیر | با جون عمر به مدره جهان را قرار بده
با جون علی به تیغ فراوان حصار گیر | که بر وجود مال کهی ذو الفقار گیر | که زخم وره دارد کهی ذو الفقار گیر
خواهی که بار عسکر سبدی زکان ذکر | چون فاخرت آرد سود ای خار گیر | چندین هزار سجده بکردی دعا فلک
بنشین بکو و سجده خود را ستار گیر | یک سجده کن چو سحره و فرعون را | وانکه میان جنت ما وا قرار گیر
ای حکایت از کتب نقض گوی | ور سامری هزار سمر یادگار گیر | بغداد در اطرافه بغداد باز ده
وهذه کی بصره سنن و طرار گیر | در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن | غواص وار گوشه دریا کنار گیر
ای کم زن مقامر مر باز دهر | خواهی که کم نبازی با دلکار گیر | از زخم هفت و هشت بیاد مراد دل
یکبار نیخ رو دو سه بار اجهار گیر | گرچون خلیل سوخته ای از غم خلیل | در گلستان نکرده در آتش قرار گیر
پایی ز آب ناز دو کنجشک از هوا | زین هر دو هست مجو ی و کنار گیر | گر از جهان حرص نگیری ولایتی
سالار انولایت تو خاکسار گیر | با گیو ار عز و کنی هست خام نام | باری چو کشته شوی دم هزار گیر
یا همچو باز ساکن دست ملوک شو | یا همچو زاغ گوشه شاخ کنار گیر | زین روز کار بحر و بکوش هش
از روزگار دست بشو روز کار گیر | چون ماه علم از فلک فقر برتافت | طاوس وار جلوه بباغ و بهار گیر

پنج با دیه کرسی سفرا سحرام | در بار و پاکباز و هوا را مهار گیر | چندین هزار مرد مبارز درین مصاف
کردند حملها و بنمودند دار و گیر | با صدق و با شهادت رفتند مرد وار | گر ره روی تو نیز ره زان قطار گیر
چون سوز کار و درد و غم دین نمادت | زین راه بر دو گوشه زرع و اسباب گیر | زین خواجگان مرتبه جو بانگ سخا
زین ماشان شرف ننگ و عار گیر | گفت سنائی ار چه محال است نزد تو | تو شکر حال گوی و در کردگار گیر
زیر بال بهر شاه زری در آر در روزگار
گر نفاق | با مرد روزگار

در سرای شرع هان زد علم دار الضرب و | در بنا ... دار در دبیت الاکار | گلبنی باید که تا بلبل بر و دستان زند
آبدار از چشمهٔ توفیق پاک از شرک هوا | مرد با بر خویشتن رحمت کند ار گوی دلو | منفعل باشد درین ره ز اضطراب اضطرار
بس محال آید ازین قسمت نهادن شکل زرد | بس خطا باشد برین تهمت نمودن روی یار | ناله داد بر جانب در صحرای صب
حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن نالهٔ زار | آفتاب اینک بر آمد چند جسم همچو کوه | در شعاع نور افتم ... ذره وار
سینه ... دان در جهان چون ذره باشند زرد تو | دل بر آورده به قهر از کلاه ایشان دار | آنگهی باشد سزای آتش ترسا درخت
کاتر دیش رفته باشد در میان ... | تا برد دل قرب نفس جا دو جای گیر | کی شود در حلقهٔ مردان میدان پایدار
برهمن تا بر نیاید از همه هستی چو باد | تا خرد هم خواهد که دهد او را اهل غار | دست در ... زند چون کوه ... بیت
پای بر مرغی نهاد مکر رسد کس بر مدار | نزدیکی یار رها یه باخورشید در ... | ورق چون ... زند ... افلاس در کوی نگار
پیش از آن کاستاد چالک کرد آدم ... | درد داغ عاشقان بوده است از ... | دم کجا زد آدم آن ساعت که بر افکند ...
درد بود درد آن از سکر دیر جانش نگار | عقل را تقدیر چون از بر ده پیر گرد گفت | کرد عشاقان بکرد ای مختصر ان زینهار

زانکه ایشان

زانکه ایشان در جهان دیوانگان حضرت شدند | بند ایشان را نشاید دست ازیشان باز دار | گر تو شیدی بر پای مجنون در عرب
عشق لیلی را ندادی جان در دل خوار | لاجرم چون راه داد از در دل عشق را | بر کشید از عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار
گرچه کم دار وصفا ... | نسبت روی خود سوز دیگر دار و اندر کار زار | نیست بوده است خلوتگاه معراج رسول
نیست گفته است موسی اهل را اکانت ... | گر ز دولت بر دمید صبحی زنا که درستی | عالمی روشن شود در دم از آن دود شرار
یک نفس طلعت نماند در یمن نجم سهیل | صد هزاران پوست خلعت پوشن گرد دیار | شمع کو تا بشنود امروز آواز اویس
کو خضر تا در رود غواص در قعر بحار | نه از و کم گشت نکیزه عزلو در دین | نه درین کم شد نه زان گوهر اسرار دار
تا دل لاله سیاه است و دل سیمرغ کم | طالبان را در قدم آسیب در راه ز وفا | خاک بس باشد بادم عاقلان را راهبر
باد بس باشد ز یوسف عاشقان را بار | گر درین علی بود حکمت بر بدیا نبی | ور دران دردی بود یوسف خود اندر کنار
مفردی باید ز مردم ناتوان رفتن به دل | در میان چشم زخمی زین دو عالم گوار | آهوی خود من افتد مردم باید چون ...
چون عمر در زین نشسته بوالحسن باید سوار | تا نه این رحمت کند در حلقه‌های طاولا | تا نه اندر وی نماید در حصور ذو الفقار
از خودی بس نادر افتد گرین بکوب گرز | عور ما سلی بر انداز از پی اسفندیار | چشم چون بر دیدن افتد کبود در حرف
باز تا در دست باشد کی کند سهو شکار | نه که دست شاه را به باز در شهر چشم | نه که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار
آنکه دید اسرار عالم خاک زد بر روی ... | وانکه شد در کار دلبر آب جوز دار عار | عالمی را ماند اندر حسن عدل خود
مفلسان و بیکیا ماندای دل در کنار | تا چه خواهی کرد هستی دیو از مردم ... | تا چو خواهی دا ... زنگ ... اران از حضار
گر کسی دامی زند پا شود اندر گذر | در گر کسی زجوی کند ... گفت ... کنار | نفس نار نجور داری جا کرد در کار است
باز چون پیر لیس دادی کم کند چون تو هزار | دل گرفت احرام در بیت الحرام آب ... | هم دل اندر محرم خلوت سرای شهریار

تا نبند خاص الخواص اول اندر صدر شاه   که نشد مر او را مطلع اندر بیابان سر نها   گرچه اندر کعبه بیدار باش و تیز رو

ورچه در بتخانه تو شب باش و فشار   مرد در زنار اگر ... آمد بی عذر وار   بر جمال جسته معبود به کرد اختصار

آب در بستان آدم سرو دلکش بحد   از گلوی گل برون آمد ز دیگر سوی خار   ناله را از دمک عزت گر جوی جهت

باغبان هرگز نداد ی بیم جور اختیار   کار آن دارد که افتد در خم چوگان   نام او گیرد که باشد چون سها زار دو

هرچه جز در دست دوزخ هرچه جز فقر   هرچه بیدار است رحمت هرچه خود رحم   چون برین هفت آسمان بوسید بار دا

چون کند نقش سلیمان دیو بر روی   خنده لب خوش سماع او جا و دل   دست بردار هم سران خویش وا زا

ورنه چون دست کفایت آستین گیرد   چون برون آمد کند با کام او چو گرد   تا صنایع اندر دل بر داشت صنایع

آتشی باید که افتد در صنایع دود مقدار   عشق بین از مرد باید تا سماع آرد   عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار

نافع آید جان معانی را چو عقل آید   نافع آید دل محاسن را چو دین   در اوایل چار کفشند مبادا جهان

دور ماه آخر بر اسم دمار از سحر   صبح محشر بر زد انگه تو ز بر دا   زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار

موج خواهد زد زمین تا بر کنار افتد همه   هرچه اندر بحر و هرچه سنگ اندر بار   کشتی اینجا ساخت چون کنه غرقه گل

ایمنی باز آرد از تخلیط و تندی انکار   چون نیاید در رباط از بهر عیسی عقل   کور دو اندر رباط از بهر خر گندم بیار

گر نخواهد خواست از اخلاص قدر عشق   ای مسلم باشدش جولان بید ان   غفلت اندر عاشقان چندان حمیکرد

گر به یخ خورشید می تابد سرخی بر بار   از سپیدی او بس انبیای ملال   مصطفا دامن خبر دادن ز روحی کردگار

من چه دانم گرچه دارد نور از خور   من چه گویم گرچه بنید ز درد تنهایی   سینه شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود

ناله گردون کفایت باشد از تقدیر   یارب این علم تو است و کن تمام   فضل کن بر عاشقان ایشان را هم در کعبه

دنبالگ

و زیهٔ انکه از سنائی است اشارت ... مرتع

چنین د کر گوشند گان او را سفرها سنگا

ای ذات تو ناشده مصور   اثبات تو عقل کرده باور   اسم تو ز حد و رسم بیزار

ذات تو ز جنس و نوع برتر   محمول نه چنانکه اعراض   موضوع نه چنانکه جوهر

فعل نه بقصد امر حسنت   قولت نه بلفظ ما ای سر   حکم تو بر قضی فرض خورشید

انگبینهای جان تو   صنع تو بدور روز گردون   آمیخته رنگهای دلبر

ببریده در آستان تقدس   وصف تو ز جبرئیل و شهپر   نکشاده بر شه نمای سر به

حسنت ز عروس عرش زیور   هم بر قدمت حدوث شاهد   هم با ازلت ابد معاور

ای گشته چو آفتاب تابان   در سایه نور خود مستر   معشوق جهان و ... ی کم نه

یک عاشق تا سرای در خور   نهفته به کنج فارون   یک در تو و در دو دانه گوهر

عالم پس از این دو گشت پیدا   آدم هم از این دو برد کیفر   عالم چو یکی رونده در یا

سیاره سفینه طبع لنگر   ایشان چو نبات و سنگ حیوان   در ره چو حقیقت سخنور

غواص چو خیر عقل فعال   شاینده بعقل یک بهمبر   عدلت چو سیاست فرز دریا

از ذات چو حس خصم بهمبر   آخر چه هر آنچه بود ... قلب   مقصود چه آنچه بود ...

منکر بجواب اگر نه کو ر   ... بحقیقت ار نه کر   ای باز هوات در ربوده

از دام زمانه چون کبوتر   ... تکوت و حرص در گشته   تا که چو رسن سرت بچنبر

دفتر دو جهان مانده کی بود آن دیدن نگاهش مختصر از توبه و از گناه آدم
خود بیستم ماند ای برادر سر رشته بگویم ار بود ذ بر دم آن تسبیح فکرتش سر
درویش کند ز راه ترتیب تر دامن کی بود لب وی و اوز در خورد چگونه خورد گندم
آنجا نبود مستحق نان خور بل کندش و انگهی بنا لست کز خلد نهان ... بر در
این قصه همه چه دید آدم ز ابلیس نیامده ز ما در در سجده نکردنش چه گو ...
مجبور بد است یا مخیر گر قادر بد چرا عاجز ور عاجز بد خدا ستمگر
کاری که نه کار توست مسکال رای که نه رای توست مسپر بیهوده مجوی آب حیوان
در ظلمت خویش چون سکندر کان چشمه که خضر یافت آنجا نادیده فرشته بست همسر

نبود حیث خوب نیست و دوره ناتی

گر به ... از خاطر غباری

آنکه در چشم خردمندی تو گوش یقین بین اندازه و صد فن بکمان آید تیر آنکه بین سخن نیز مثالش که ...
از پی فامه چون نیزه میان بندد تیر گر به و وصف کند برگ ز باز قلمت ازان برگ زرین شود از دولت او دمه
ای جوادی که ز معنی لوث در هر گوش هر زمان نور دهی تو خطابه خاتم سخن از مهر تو در آینه بر جو جهان
آتش خشم تو آموخته ساز دوجه سر آنکه فکرت همی از نظم تو آبی کرده بهره جوهر بنا مر صدف از ابر طیر
هر چه زین پیش ز نظم حکما بود از او هست در بند سخنهای نو امروز آن معنی اندر ز ... حرف خطست جهان
هر روشنی اندر سی چشم بصیر راوی از وی که شعر تو سرا ... باد چون خاک ازان شعر تو ...

ایضاً له

از پی دوستی نظم تو مرغان شاخ نه عجب گر پس ازین تحفه فرستند صفیر هر زمان زهره بر از پی تکیه تو
هر دو در مجلس شعر تو فرو میرد شمع آن بربن بهر بسی عرضه کند دیگر وین بر آن بهر طرب زند بر بم و زیر
نام آن خواجه که از مجلس شعر تو رود تا که در صورت بود بر همه جا نها نصویر من چه شعر تو نویسم ز عزیزی سخت
نقش آن مشک تقاضا کند و خامه حریر هر کسی شعر تراشند ولیکن بوی عقل ور بحر مهره کجا ماند و دریا تعذیر
زیرکان ماد و لوار بدانند ز طبع الهام باز نمانند ظنین بار زفیر سخت ور غافل بود و از هیبت دریا دل آنک
تا اخضر شمر و دیده او نیز دهد بر مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولیک اعمیان را چه سبب مظلم و چه روز منیر
چه شود گر عجب ز رنگ می صرف این سبکبار که مستی کند از بوی عصیر ای اسیر سخنی گر ز پی دفع حکما
مر ترا قوت تائید آگهیست وزیر تو پی اندیشه بگو که ازان اندر نظم آنچه در شعر نویسد نصد اندیشه دبیر
جوهر ذات ترا از هنر از پی عشق خود قیاسیست بران از مثل شوکت من درین مدح تو تنگ معجزه و دم ...
از زمان کز دل من بود سوی نظم عنبر گرچه در وصف مدح تو حیران شده بود او همیگرد همه مدح تو موزون بضمیر
صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز گر نجواز دم من باز همی افشاند عبیر هم بکان تو که آن آتش است جهانم خوبان
تا زبانم بر مدح تو خبری شد جوهر شاعر از شعر تو گویم چو عجب دار ازانک از زمین آب بدر با نبود آتش تا تیر
آسمان هنر از عکس جمال تو جمیل آید و چشم خرد از نور قرار تو قرار هر دو از خاطر نیکو ز پی سخن شعر
چون تر از وی زر بیم از قبل دو ان وخطیر لیک در حیله تو از دولت نیکو ... چون ز آن سوی زری و چو خران سعی
حاق بر طاق تو از بهر ثنا دوچو بیان من دعاگوی تو و مانده در ... تا بر چهره کند ملی تو دیده جو چشم
تا بر کوه نه شناسان شود سر چو قیر باد بر رهگذر حادثه از کوه انگشت دیده چشم عدوی تو چه جای چو تیر

باوی آراسته در ملک سخن تا که حشر

نامه و شعر بتو فتح وجود از تو سبر

همت علم لانزال را در آن دل هیچکار کو هنوز اندر صفات خویش مانده است اسیر هیچکس را مانده است از راه عشق

بر ملک صورت ملک معنی در کنار صد هزاران گنج سود انیان در راه عشق از پی آن کیمیا خاک شد از رهگذار

هر که در میدان عشق نیکوان کامی نهاد جای تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار وانکه او اندر شکر زیربان شادی کرد

وانکه روز مرگ ایشان هم نگردد سوگوار طلعت زیبا نداری لاف سر رود ازدران عدت عده نداری دل ز شاهان بر مدار

طلبیان موسی و نعلین ها روبت بجود چون بر برنگ بردار فرعون داری صد هزار رو که در بند صفات دعوی و حشی هنوز

گر تو بر حرمت خویشتن است از ازل ای برادر ده ز راه قدرت و تقدیر برد رحم حکم لازالت از همه جا ها دمار

عالمی در باده مهر تو سرگردان شدند تا که باید بر در کعبه قبولت روزبار هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر

هر کجا مهر تو آمد سر فرو برد اختیار یارب از فاقه کی بار اتیغ دوستی سرنوشته مرگ را با ما نباشد هیچ کار

ذات مهر ذات لست الهی دستیار اعتقاد باد فضل لست الهی همکساران همکنار دست ما بیند کانت گنج خانه فضل بست

بگشته امیدواران دوز دهی امیدوار آب دکلزار زهره مهر تو که بودی اگر هم ز لطف خود نکردی در ازلشان نگار

دوستان مرحضرت را تو شان ساقه بدر همت یکسان تر دانشان بهیند بشکر هزار گفت انکو ساعتی در بحر مهرت غوطه خورد

چون بماندن شراب او داندان بکنجی خمار هر که او نام تو جوید این بسازنام و ننگ هر که او فخر از تو دارد فارغ است از فخر و عار

هر که از درگاه عزت یافت توقیع قبول پیش درگاهش کمر بندد بخدمت روزگار گفت انکو عنبر خویش از خاک درگاه تو دید

کو شد اندر صدر دین بر چشم کی که خوار خرجبال خانه خدادیان تو سیف زند تنگ حجت بر سر اعدای دین جلاد وار

در مصاف خشم شهوت چشم و دل خوابیده دار کاندرین میدان نه پیکان ضرر باشد ضرر نرم دار آواز بر ایشان چو ایشان در جنگ

انکر الاصوات خوانداندر پی صوت الحمیر از نعیم خلق خود را خوش سخن کن چون طبیب در جحیم خشم چون باشی چو کبران در سعیر

سر ز صحبت چون مور و شهو هیچ با پس بر روز حشر بکر کند مار و مور و هر خود همه عالم بقیری منت نیست بر ده

حیث ان هندوین وقار و فقر که بهر فقیر الفیا و آن نسلها ناشی بحکم او از انک بر نگردد ز راه اضطراب بنده و تقدیر قدیر

بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن کاولت زان ز ره که تا اخوت چو زیر گربه ای گچ به کردن کرد آدم را آله

در جهل صبح آلهی طینت پاک کن خمیر چون تر ادر دل ز مهر دوست شو خار هست در خیر تو حیزی جان مکن بر خیز حیز

فاسقت خواهم ز عاشق ارچه مردان سماع شوق همت باز داند نعمت بر پر دین سلاح از بهر دفع دشمنان التست

تو چرا بوسی بهر بادی زره چون اکبر از برای ذکر باقی بر صحیفه روز و شب چون نگو خط مستی ز نهانها یا سوی و بر

چون نت عمر و زید باشند کار سازنگ رنج در پی لب گفت نعم المولا و نعم النصیر سیر سر بر زبان منیم همی در وقت درد

با نکو تو منت امری یا مخوان کس امیر با مدادا پاک نعبد کفته در فرض حق جا نکه خود را مکن در خلعت دو دحصیر

تنگ میدان در صحرای صوبت بجنج قطب تا بندیر تو باشد گشت حج مسند ای حمیت کرده در جهل هیچ مانند خدای

چون منورت کرم گشت ان که در قطب کوی ای اسم تو باری کوی ای فعل تو کوی ای مهرت مهیا کوی ای لطفت خبیر

جان ما را عقل بخش و عقل ما را رهنمای کز برون تن عفو ری و ر برون جان خبیر مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو

مرکز خذلان تو تن را گذارد در سعیر سنبها از شکر قهرت کند بنو از جلیل کلکها در شکر لطفت کنگ بنو از صریر

هم رضا جویان و هم مردان خویش تو در ستیغ هم ثنا گویان و هم مرغان صف صفیر از برای هدیه معنی و کد به زنده که

بنده درگاه تو جان جوان و عقل پیر هم درخت از تو چو بیکان ستان دل تو هم عذر از تو چه شمشیر و سپر در ماه تیر

هر چه از درگمان باشد مثال حکمت | در زمان همچون کمان کوری بزد تیر | مین تو مکین نگر از بهر خدمت قد کمان
تا نمادی هم تو نشان از قوت تو فتی | جان هر جا که خفت سر حکمت بشنود | با سمعنا و اطعنا پای کوبد پیش سر
نف آه عاشقانت از میغ زی بحر آمدی | تا نماهی جمله بریان کرد وی بحر خبر | از برای پرورش درگاه هواره عدل و فضل
عام را سلطان سزی خاصه را سلطان شیخ | هر که از تو درست عریان گشت اکنون بافضل | حلها پوشی طرازش ذالک الفوز الکبیر
وانکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز | مید هش از خاک الطف در بونه سیر | از در کوفه و صالت تا در کعبه رجا
هست اندر بادیه هجران نه از خوف خطر | از همه عالم گزیدت از همه جان دوست | ان نوای کز کلاغ دلم تا گریز نکند گریز
کم نکرد اکنهای فضلت از درهای ما | تو نکاری کن و درهای ما را درنگیر | صدق ما را صبح کاذب وقت بار صید
پای ما در طین لازب ماند بار دستگیر | هیچ کاری دیگر از ما هم چنین بعجلی | را ایکان ما ان آورید ایکان در بدر
از خلاف است ابهنه شبر رنهادی
وز خلاف است آدمی خنبک ونک

جز خلاف آخر که این دست باشد کار د | عصر عالم را بای و هم مردم را بر | جز خلاف آخر که دامد برکت اندر جهان
چرخ را بند قبای وکوه را طرف کمر | گر نبودی تیغ عاملی را اصل خلاف | زخم او بر هیچ جانداری نکشتی کارگر
با خلاف ار یار بودی فاعل امر بد | نکبت هیولا که شدی هرگز پذیرای صور | تا زبان مرشد را هرگز نخواندی خلاف
کردار و بگذرد هرگز دیده ماندی بود | عالمان را از ارکرافت خاک ابهمیمن | عاملان را از خلافت ابهنه تیغ سپر
از وفاق ادرس رفت از زمین بر آسمان | وز خلاف ابلیس افتاد از بهشت اندر سقر | از وفاق استاد بر صحرای هود از ملک
از خلاف افتاد در تابوت طلابه دستر | این خلاف اکه کرد از روی طیبا کمکن | صد هزار آزاد مرد پاک خونها را هدر

تا باکنون

تا باکنون این سری منکر دلیکن در حسن | از پی بوید شخص شف حق میر پیر مهر سر | تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی
چون بدیدند اهل بدعت جمع خورشید و قمر | لاجرم کار فد مهاسان و دو مهاسان کنون | شاه زاده دوزخ است نعره ان المفر
گرچه این پی او تواند کامها را مدار تیغ | ورچه او پی این تواند نامها را مدار خبر | لیک بهر مشورت را با ملک بهتر وزیر
وز برای مصلحت را با علا بهتر عمر | رشته با یکیاست از از ورنه الا یکسلد | چون دو تا شد عاجز آمد از نشستن زال زر
گل که تنها بود آخر خشک گردد زود باغ | ور شکر تنها خوری هم گردد زود جگر | زین دو تنها هیچ قوت نابدد اندر جان دل
قوت جان را او دل را کلشکر گلشکر | از برای قوت دل را شکر با گل بهشت | وز برای قوت دین را شما با یکدگر
ای زدست خلق و خلقت سرو گلزار نکث و برگ | وی ز نور جاه و رایت عقل کل را بام و در | انچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا
شیخ در حق تو کرد است دان انقدر | این فدا کوش تو شاکرد اندر هجر تو | وان فدا کرچشم مبنا کرد در حق پسر
این ز همت صلح دیده مار سید بر فرق سبع | وان ز همت وصل تا دیده قرین بشنا بصیر | شیخ گفت این کوش کاندر هجر او کردم فدا
زشت باشد گر بد و رجعت کنم بار دگر | ور چنین جا احنین آزاد مردی گرآه | در جهان پیری ندیدم من از او آزاده تر
ای زبخشش نخل را چون کوه کرد خشک | وی ز کوشش خصم را چون ابر گرده تر خشم | با طینت را دین بصحرا آورد از بهر صلح
چون نگه کرد اندر ان از ابره بد بستر | گر نماند ور و دکردی در میان عجب | در دستبدار دستغار کرد دست بداز د خطر
در میان روی یوسف و یعقوب اگر گفتی دود | عاشقان و اندکان کفتار بود معتبر | در میان ای دوستان که صلح باشد گاه جنگ
در مزاج اختران که نفع زاید گاه ضر | دوستان تنگ دل که را نتوانند از کو سخ | دشمنان بد جگر چم را نتوانند از بتر
وقت الحق داد باید چون گزدم ر ادان | وقت خصمی کند باید کام ستن با ز فر | طبع تا باشد موافق سرد و گرم و مختیان
چون مخالف گشت تا طبع و هاست | ای در دعا گوش تا دباری گنون دد بنوی | تا تو زین المالس بران چون همی باشد در

جان همی خانه کند هر بار تا از روی خشن   از دو گوش و جان بنوشند دیگران از گوش تن   ای برازنده آن مهان خان آفریدگار

ناله بر در دان خوانند نعمان وز فر   هیچ سنت سنت کس را بر تو کت حق برد   گاه در مهد قبول و گاه بر سفت ظفر

فرو فر این جهان از جهان کنی چو داد   میوه‌هات از بوستان و شربت از آن بستان فر   تو بزرگ از آسمان و دیگران از آب و خاک

تو عزیز از کردگاری دیگران از اصل گهر   مرغ کان ابر کند منبر چرا گاه از زمین   مرکبان عیبی کند نومید گردد او ز خور

که چرا سازد چو مرغ خاکی در خاکدان   هر که را روح القدس پرورده باشد بر زبر   فاسقان را رحمتی هم در خلا و هم در ملا

عاشقان را رحمتی هم در سفر هم در حضر   عالمی را در حضر دل شاد کردی زین سفر   کو زبر را از سفر آزاد کردی زان سفر

انچه بر صورت پرستان هری کردی نهان   هیچ صورت می ندارد زان معانی چو خبر   طبلیان دارا بود مدانکه نعره زن

خانقه دار آن جان بود مدانجا جامه   جبه‌ای چون دید همت ختم او شد بهم   اشتری چون دید راست روی اشتر گوهر

حال آن سکینت از اجابة القضا فضان   عقل این خواند اذا جاء القدر عمی البصر   از پی احیای شرع و معرفت کردی بدا

هر که زاصحاب خبر و خبر که زاهل قدر   این کنون را حکم بی نقش دار در نگین   وان دگر را باک نعبد حلقه دار در گوش

زر دکوشان هری را کردی از کفارت   چون سیه چشمان جنت گوش و گردن پر گهر   در حریم این جاه و جای هر که بزرگ و مهتر

تا چلیپا سوختن بنی تو در روم و خزر   تا زر و یاقوت همی بر دمرا زر و زر و سیم   چار عنصر را در آید هفت سیاره پدید

بر باد امرت در زمین چون چار عنصر منتشر   باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمرد   باد راهت جهتی تا تخت خدمت

باد جاهت پادشاهی و جانت سیر   باد همچون روز و هم نام تو عزت متنعم   ماه و همچون روز هم نام نور رونق مشتهر

تا چرخ برکشاد کریبان نوبهار

از لاله لب و دامن که با بهار ازار

چون نان بود گل آتری از بکوه   کافوری او گرفت طرف نوبهار   از اعتدال تقویت طبع او ز خاک

صد برگ گل برآورد رنگ بوک تیر خار   اکنون ز برگ پر زمرد شد از ثمر   شاخی که بود چون هیکل افعی تهی ز بار

گر هجر مالش آرد بس بلبل از درخت   با وصل گل بر و حکایت نالهای زار   زاید همی ز لطافت ابعی و چرخ

این قوت که داد عناصر بکوهسار   زان میکند بدین او دیدهای شاخ   کز خاصیت کند زمرد در چشم مار

با آفتاب اگر نه بیاید بر ور تجسم   بو اسطه اگر بیاید بر آفتاب نار   کز بر سما هیبت نهان است تا بحشر

دختر کرد ز بعنیش پس آشکار   گر دست خوست چرا گوید از فراز   این پرده کنف لطیف اصل شد بار

بر دشت و باغ هیبت پس از بانحبر و گلی   گردون بر ستاره و دریای پر شرار   کلزار بین ز سبز بر از آب یار گون

کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار   بر شبه پر باز عجبهای گل بر   بر شکل دشت شیرین جنبه جیار

زینجا نفیر زیر و زانجا نوای زار   زانجا خروش عاشق و زانجا نشاط بار   خلقی پر از نشاط ز دستی تهی بر هفت

طبعی تهی ز غم ز درختان پر زنار   ان لاله فام باده خواران ز بیشه   وان گل رخان نشاط کنان زیر لاله

هر زمین چو افسر شاهان پر از درر   شاخ هر چو گوش عروسان ز گوشوار   بر هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور

بر هر چمن نگاری و در هر کنار یار   مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن   شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار

گرچه ز هر درخت خوشی دید مرد باغ   ور چند ازین بهار بها یافت هر دیار   لیکن ازین بهار خوشی هست وطبع

چون خلق و طبع خواجه اگر نیستی بهار   منصور بن سعید بن احمد که از کرم   چون نصرت و سعادت شد همراست نامدار

آن کز مزاج گوهر و تاثیر حلم او   بر نه فلک چهار گهر میکند نثار   آن خواجه که گفت ز اعجل چو داد

چون شخص شد کرفته سوال از کف نثار   یک فکرت آمد از پی مدحش بهم سخن   یک منزل آمد از تک جودش همه شمار

گرد از لب سخاوت خود همچو چوب خشک   در کامهای جود زبانهای افتخار   چیزی که نشر سیرت او می‌کند از مدیح
این چشم امن ست بهر حال زامتیاز   گر ننگرد بخشم سوی ماه و آفتاب   در سامعهٔ بلبل نخیزد ز رنگ بهار
ای دایره نجات ز جود تو سربزیر   وی هر گز حیات بعون تو سربلند   رود که بافت کرد دستان درست ز ضعیف
هرگز شکن نگرد چون نسبت سوسمار   تا که بافت سایهٔ خرم تو زان   زو باد کوه گر نبرد در هوا غبار
ای که دیدهٔ آتش خوست کند چو گل   در بزم لطف عنبرینه چرخ را گذار   هرگز نسیم مرگ نیاید بر و ظفر
این تن که دار دار علم و علم تو عطا   مدحست طبع و عقل تراسال و ماه   شکر است با عمر تو روز و شب نگار
سند فرش گرد پای تو گردون سنجیم   سند عرق بگردست تو گیتی افتخار   کو دگه مست بر بستره نزد خاطرت
آنها که بر حروف سفا اصل بود نار   زنده شود بعلم و حیات در زمان   ان که گشت بواطن از خم ذوالفقار
تا برکنار نشر علوم تو از علاج   بر مرگ سوی سخن فزولست یکدار   از لطف بخشش تو چو من فلک محل
از بود بر تو یافت همه خلق نزد بار   بر مایه چو جوهر برسانه جو مار   پس چو نگه بست روز عدو از تو چه بار
نه مرد گهر بچه خوانم تراچه هست   هر نکته صد سپهر دهر نکتهٔ صد نگار   اکرخ را بدل طلب هی لین
وی خلق را بجود سیارت بسیار   ستم من ان طلبه که بود مرغ   ستم من ان عزیزکه ماندم زنجب خوار
از جور این زمان و زمانه نهاد من   یک لحظه می‌نیاید همچون زمین قرار   هرگز نیافتم بچنین سفرهای نغز
از صبح راه مرد دیده سفر نگ سنگسار   تا چگانه ایم دهند از دو دست جهت   اندر هزار روز دو چشم شود چهار
چشمم همی ستاره از آن بارد از مژه   زیرا که چون شب بر روزگار ما   سخن سخن چه سود کسی را که منتی
از سر همی برارد هر ساعتی دمار   سوغلبت مایه طبع اشعار خوش تجربه   کامروز فرق کس نکند افسر از فسار

از این

افراست بین وسیه که با قوت تو شیر   نشناسد او زجهل یمین خود از یسار   گرکار با چنانکه بیایم حسابان بری
در سبقی آب که بدی و در هوا بخار   پای تو زان گرفتم کاکنون تو دزاصل   مداح را بجود و بالنصاف دستیار
مجبور محبت بدیدم از روی جابگران   زان مر ترا چه دولت تو گردم اختیار   نشکفت اگر ز نور تو والاسوم ازانک
نه تو کم از مهی و نه من کمتر از خیار   تحسیم بر هنده مدح و ثنا و شکر   در بوستان عمر خود از مدحتم نگار
در زینهار خویش نگهدار م ازعنا   ای خلق را بخلق تو از مرگ زینهار   بودم صبور تا برسیدم بمقصد او
گرچه ز خلق بود روان و دلم فگار   بر زخم مار گرز صبر کرد   تا لاجرم وزیری گشت و تار غار
تا ز آتش ز آب و ز خاک هوا بود   مر خلق را بحکمت باری همی نگار   ماوی چو آب و آتش و بادی چو خاک باد
در صفوت بلندی و در لطف و قرار   با داعی محبت همیشه بهی و بیر   از رنج تن روان و ز مقصود دل کنار
دوش در دست نگارین من ان
بگا پیرهن وزوری و طرفه بیر

از سر کوی وزود آمد و منوار بی‌ار   کرده از غایت دلتنگی ازنگونه   ماه غمازنشده از دولبش بوسه ربای
باد عطارشده بر دو رخش حلقه   گوی از ان کله بگشاده ز غایت   ماه بر جیم نشده بسته آن سینه و بر
هیبت شسته بر اندام لطف چه   از لطیفی و تری پیرهن تو زی نه   خط مشکینش بران عارض کافور نهاد
چون بدیدم جگرم خون شد و خونم چه جگر   گرچه بس با دره کار ست گنخون گوید   لیک تنگی که جگر خون شد و خونم چه جگر
سرگران از می و چون باده هیفت خواب   من بسبک پای بدیدم که گران دارد   جعدز ولیده و بر ورده رسیلا لاله
زلف شوریده و تر مرده نرگس همه   مینمود از سر مستی و خواب همه   سی و دو تا بن بروین نسهیل و قمر

خاطرش سر ملک در فلک آینه گون / همچنان بیند چون بیند در آینه صور / جلیان زانهمه از شرم نهانند که پیش

نخود هیچ چه تو دید نزا اهل بشر / خودی از خشم وی ار بر فلک افتد بخطا / مار کاشود از هیبت او خاکستر

اتش عزمش اگر قصد کند سوی هوا / چنبر چرخ بسوزد که آسیب شرر / سمت عزمش اگر باد بر وخجه بابر

در شود در شکم ابر هوا قطره مطر / ای بهی روی زمین تو که بزم و سخا / وی قوی پشت زعون تو که رزم [ظفر]

دو پیر چون تو ترا دید درین [دو ن] / هفت سیاره و نه دایره و چار [گهر] / هرگز از جود تو نگرفت کس اندازه آز

هرگز از خیر تو نشنید کس آوازه شر / کلک و گفتار تو بر پایه فضلت و [مهل] / لفظ و دیدار تو سرمایه سمعت و بصر

سهی دار د کلک تو بخته تقدیر / که چو تو عنصر نفع آمد ارکان ضرر / عرضا و چون عرض جوهر صفر اگه ز [یک]

فرق او چون عرض جوهر سود افسر / گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز / نزد سالار شهنشا نبود بیش خطر

خاطر و فهمی که داری که بیک لحظه کند / تحفه قسمت تقدیر خدا و ندارز بر / ای جوان بخت نه بینی که برین فصل [ها]

بچه سان این فلک پیر گرفتست بجبر / غوک را جامه بهر جوی و من از شرم [عدو] / نام دیدندز خاطر شجر بر ز ثمر

لیک بی برگ و نوا مانده ام از گردش [حقه] / روز ها گشته چو خفاش مرا خانه [سنگ] / روی من شد چو زر و دیده چو سیم از بیم

از تو آهی شود از سیم تو ام کار چو زر / پیش خورشید سخای تو بتعجیل کرم / کوه کوه انده من شد هبا او هدر

بادی از بخت تو تا از اثر جوهر و [طبع] / در جهان آدمی از خشم رود در غم پر / مرغ از شاخ تو از مهر تو بگشاده گلو

مرد اگر گرد دیگر د هفت کشور تا [مو] / تا بود زین هشت حرف ادها [در جهان]

مهر و بذل و عفو و کام و کین و دین [وزیب و فر] / مال و علم و ملک و دین و خط و طبع و [...]

خواست کز من درم گذر داد بجز ها / چون جفا دید شد از خم دل من تیز گو / بانگ بر داشتم از غایت نومیدی و عشق

گفتم ای عشوه فروشنده و افکار گره / از خداوند نترسی که در خیال مرا / بگذاری و کنی از در من بنده گذا

چون شنید این زمن او عهد و گوهر بار / آمد و کرد درین چهره من تنگ و نظر / لب تبسم داد نهاد از قبل خدمت عذر

روی افروخته از شرم بر استاد [ز] در / روی من از خاک چو بر داشتم از جوی [شید بود] / لاله رنگش چو گل نم زده در وقت سحر

شرم شرم از سمن آن نرگس پر خواب [بار] / ژاله ژاله عرق از لاله او کرد اثر / بوسه بر د و لب من داد بهی از پی عذر

آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه بسر / گفت معذور همی دار که گرمستی / از پی بیم وی نعمت ننهدید مد ر

همچنان چون پدر از زرگری ست مرا / خنده بکرد و تو از دست خود از کیم / شادمان کنم از آن عذر و گرفتمش کنار

همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ ببر / جان و دل زیر قدمهاش نثاندم [تنگ] / خود بر آن چهره هزاران دل و جان اخبر [ان خطر]

اندرین بود که از ناز کی و مستی شرم / خواب بستاند درآن لحظه در آورد [حشر] / سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود

صد شب اندر غمش از اشک دو چشمم چو [شمر] / او چه تنگ شکر و گشته سراسیمه زخواب / من چه طوطی رسن بسته در اندیشه خور

او شده طاق با آرام و من از بوسه [ن] زد / بر دو چشم و دو لبش تا به سحر جفت سهر / خواب نا مد اگر از شکر و بادام چرا

خوانم از دیده بر آفت بادام شکر / خود که داند که در آن بخت و او [بستی] / تا چه بر داشتم از بوسه و هر چیزی یار

آنت خرم که مرا بود شب دوش و لیک / چه حدیث است که امروز م از آن [خرم تر] / دوش از یار خرم بودم و امروز شدم

از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمر / آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد / ... بسته شد از ساحت دنیای [قدر]

آن سخن سنج بهی گوهر و دل بگشاد / خامه عقل دو صد کاره بیند ز در / کیه بر خواجه زانستبا دل خورد و ز کبا

سود ها کرده ز تاثیر کفش باده و زر / مایه مرتبش را چو ملک منت [قیاس] / عرصه مکرمتش را چو فلک منت حصر

صورت این چرخ فهانکر چو بنکری   جز خصال و نام فرهنگ عمید نامور   میم حا و میم و دال و خا و طا و یا و با

انکه چون نامش مرکب شد ازین صورت آمد   انگه انساعت که او راهیچ اکنون براد   شد عقیم سعدی از زادن چنین او بتر

انکه همچون عقل و دولت رای او را بود همت   هیر کفتن صواب و همره رفتن ظفر   کرده دهمش عرصه کردون قدرت را مقام

کرده فهمش نکته قانون قسمت را ز بر   سخت کوش از عون نخش و ستان سست روز   سست پای از سهم تیغش دشمنان سخت سر

چارسوی چرخ بحث بگرفت انچنانک   حادثه نه چرخ را ازش جهت در بست در   هر که در کانون خشمش آتش کینه فروخت

کرچه بارفعت بود کم عمر کرد و چون شرر   شمش را آتش کرفتند ناگاه براس و ذنب   کرد از تاثیر آن نور آسمان زرین کمر

ذره از برق عزمش کرد در افتد بر سما   نه فلک چنین هفت مرکز باز با مدار را   ساخت کردان اگر چنین همتش باشد زلی

صد هزاران سال باند ماه زیر نورد جوزا   اعتمادی دارد او بر نصرت نکب و نکبا   هر سلامی در حلاوه او بیاید جز بسر

ای بصحرای سلب باد صرصر همچو کوه   وی ثبات تو در نکت که شهلان همچو در   کر مقنع ماهی از جاهی بر آورد از جبل

پس خدای کرد دعوی پس بیا اندر نگر   در تو کزودن ملک صد هزاران   مر برهمن آری و هستی بر ز ماه بنده تر

بود دارالملک تو یحیی هوای از زمین   کاندروا امروز دارد عرض پاکیت مستقر   ملک تا والا شدی در روی شرم لطف تو

آب تو یحیی بر افکند بهمت از انکار بگذر   در عقوبت از هواچونان بهی کرو   زنده کاهد کشته مرگ آمدی در وقت

شد ز اقبال و ز فرت در لطافت کیمیای رنگ   زهر قاتل کر غذا سازی بناز و در ضرر   ماه آتش بر و قالب چنان مرگ نفس

آب کشتی ابر بهمن در هوا همچون مطر   شاد باش ای از تو عقل مختم را احتشام   دیر زی ای از توجیع محترم را مفتخر

روزگاری کامل و عقد اندر صفت   همچنان چنین امن نقش میتن جا در جبر   از پیامادیدن سهمت چه اندازی چه تیر

دشمن از بیم تو بر بیکان بر فتاند بصر   از تو وز خشم تو عنیا دل همی راند بهرانک   چنین به بیند چنین برترسد مور کور از مار کر

دولتی داند

دولتی داند که باید سالها چون گنج   دشمنی کر بیم شمشیر تو باشد در خطر   دیده دشمن کند بر بت چو نقش تخم بید

کرچه در ظلمت عدو چون دیده تا سال زنوز   کر هدف سازد قمر را تیر اختر دوز تو   تا قیامت جز تو قران نبود زحل را با قمر

اندران روزی که پیدا کرد داز خنک طلان   تیرهای دیده دوز دشتهای سینه در   کرز بند دریده به جامه بر راه قضا

تیغ بیباز خندد به چهره درین خدر   از نهیب و نیزه و بانک کوس یکبار بدان   حسنهای سر عیان و کوشهای جن خر

پای درین کوه انجا نفخ صور و است   کز یکی بانک روان از تن برود در تک اصور   روی داده جان ز تن سوی ما لا چون دعا

رای کرده جسم بیجان سوی بستر چون قدر   همچو ما مون قیامت سوی کردان جوق جوق   زمره اندر فساد جمعی اندر خطر

کرده خاطر پیش از آسیب سنان و کرز تو   روح لف در دماغ و لفس جهان جگر   تا که باشی برون بازی چو بر چرخ افتاب

سایه دار از بیم جان بگریزد از هیبت حشر   نیزه اندر سنان اختر کن و چون قضا   باره در زیر ران هامون در و کردون سپر

باره کر خواهی رفتن خواهدی کش باشند   همچو چون حمله پای و همچو صرصر حمله بر   راکبش کر سوی مشرق باز دارد غرب برد

کرچه در روز است معنی نهد از حکم قدر   سیم او شنید چرا کزبان الماس دار   پس بر ودی زد برون آید چو آتش از حجر

هر که نامت بر زبان راند از بدی کریان   خنجر وارش حاضر آرد نزد اتیان ما حضر   کوهری در قبضه تو داده دریای اجل

آفت سنگین دلان وز آهن سنگین کهر   بر و بحر ار ز آتش و آتش نباید بهره   بر بکرد همچو بحر و بحر کرده همچو بر

هیزم دوزخ بود کر آتش شمشیر تو   مفرد اید بکرمان صد له هیزم در سقر   آتش از هیزم کند کم در طبیعت وافته منت

آتشی کو هیزم افزاید همی این طرفه تر   با چنین بیمی تیغی قلعه دشمن شده   همچو شارستان لوط از کوشت زیر و زبر

جنگها کردی چنان چون کفت مختاری بشعر   پس که از تیغ تو مجبور اند اعدا و کفر   ای چو عثمان و چو حیدر شرم روی و زورمند

وی چه بوبکر و چو عمر راستگوی و دادگر   جبرئیل از سدره کوبان کشته از افراز اورنگ   نعمت حق را سرافیل خطیبی قند شکر

خون اعدا از چه ریزی گر برای عصمت — موش آن بر خوردن گشت همچون شیر — با خیال سب کش علا وصف کرد اندر زحل
خانه عزم لست کرد ان کامران و نوش — باز چون در بحر فکرت خوطه خوردی بهر نظم — گوهرین کرد دز پویه فضل تو در دل نکر
هیچ فاضل در جهان به نظم و نثر تو نزاد — بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ عزر — آب از آتش کر بزاید هر کز و هر کز نزاد
ز آتش هم طبعت چو از ادلست خندان اختر — شیر از آهو کرچه افزون است لیکن گاه بوی — ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نز
کوچه استادان من گفتند من از من بباشت — لیک پیدا نامد از من و ین اصل خبر و خبر — خانه احاد منبت از الوف اندر حساب
ور نکر در پشتر نا فتیز باد خطر — یا فتم نا نیز از اقبالت برای نکه کرد — اختر بدحم تو اندر طالع ستوم نظر
من ازین ما نیز چه بود کر ثنا های تو در — شاهزاده گفت من من از تو ثبت — ورخور دار صدر تو با من هیچ توقیع قبول
یافت طبعم ملک نجز و تحفه تو شتر — نار روی بار بردم را نه از روی لعب — چار عنصر تا در آمد هفت سیار پدر
باد امرت بر زمین چون چار عنصر پدید — باد ثابت در زمان چون هفت سیار بیتر — باد صبح نامحت چون روز حقا بی سپا
باد شام حاسدت تار و زحمت بی سحر — بر تو فرخ باد و شادان مبارک آن چه خبر — خلعت سلطان و سعز سبز و ماه صفر

حج اقبال که چون شاخ زد از باغ
گرچه بر مرده شود بار قبول آرد بر

دولت یا هنر ایزد فلک مرد افکن — زند آسیب و لیکن نکند زیر و زبر — کوشما دهد ایام و لیکن نه بخشم
تا هنر با خرد آمیخته کرد ز صبر — که ز دوران فلک طعمه بقدر شود — هر کرا نجوهر نخت ببرد در دست
زیر عرش زند خیمه اقبال و کمال — هر کرد ابر ... تخت اندو بخوابد ظفر — از قفا خوردن ایام چه ننگ آید عار
که اسم آباب بزرکیت بم ابات خطر — مرد در ظلمت ایام که باید وکام — که بظلمت که اسیر دهی اسکندر

کار چون

کار چون راست بود مرد کی کیرد نام — از چنین حادثها مردان کردند همر — مرد آسیب فلک باید کاندر دو صفت
هیچ تو عنصر نفع اندوسر مایه نهد — هیچ نامرد محنت که هستند است بهر — کز هنر در خور تاج آمد و آن سر
تیز ببر زور نه از پایه خوابست نه بند — سنگ تاج نه از بهر عزیزاست بزر — سخت بسیار ستار است بر این چرخ و لیک
پس سپه چرخ نکردند نکر سش و قمر — پر هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل — چشم زخم فلکی کرد نیا کاه از
هم از ان چرخ چو آن مدت تا بی بگذشت — اختر ش کرد بدان طالع فرخنده نظر — که کرش دایره گین و شود از نقطه محیط
نشکند دایره قوت نکتش چنبر — زمیب و سعز رهی پروری ولقد ملک — طاهر ان علاان حسب فضا فلک و خبر
انکه تا چرخ ز تقدیر ملک حامله گشت — نه چو تو زاد و نزاید بهمه عمر دکر — هر که را شاخ بزرگیش بر و خنک آتو نخت
خلعت و تخت عز باید از ان شاخ و ثمر — هیچ سرهنگ محمد سب مرد آویز — که بهی محمدت و مردی از دکیر و فر
انکه زین حادثه زو شرم زده بود قضا — انکه زین سو به نشاز و ان قدر گشت — ان هنرمند جوانکه چو در لب میان
فلک برکشاید برد یدنش بصیر — وان خردمند جوادی چو دولت که بکشاد — خامه عقل دو صد که به بند دز در
مایه ورکشته ز تحصیل کفن خور دو کر — سود ها کشته ز آثار دلش ماده ز

ابر دکان شود به علم و عقل نکار
آتش دوزخ بود ان آبروی از هر بتمار

منت آن تن را کز علم باشد شتر — بر تری آن را رسد کز عقل ها دارد مدار — وای از ان عالی که ان بی عقل باشد نشتر
وای ازان زاهدی که ان علم باید نشتار — ای که هم قدر فلک جهد و نور هابات — نکته بیداری چون صبح و چون انجم بیار
لاف منها تا نزن به علم هرجا بهید — علم خوان خود من ازان علم ان جهان نکار — مایه داری جو هم از وی بدان بی علم و بود

نیز دار از ... غیر از ... خواص

عهد قوی دین بعلم در گردن بگیر   عهد شاهی و شادی بخیزد در دل عمار   آلت رامش بگیر و جای آرامش بجوی

پرده غفلت مپوش و تخم بد فتنه مکار   لابه هر خاصه مسکر بند دل بر طبع نه   باده هر عامه مشنو بند من بر جان فکار

یادگاری به ز بیداری است خود را بگیر   وقت رفتن نام بهروزیت ماند یادگار   افسر و فوق ای فتی بر گنج کی کرد و زین

سیری و خواب ای پسر با علم کی گیرد قرار   علم خواهی مرحله علم از ره قدرت سپر   فضل جوید راه است بر گچ بیداری کنار

ماه گردی گر سپاه آشتی از نور علم   مهر گردی گر بیابد دری از علم آبدار   در گر خواهی چنین رو تر دان دریای علم

نور اگر خواهی جهان تو سوی آن شمع بهار   بوالمعالی احمد بن یوسف ابن احمد ازنک   آسمان و انجم است و آفتاب روزگار

نور بختی چون سپرد در فشاند چون سحاب   حق گذاری چون زمین دبانیه داری چون بهار   آن گهر بختی که چون پیدا آمد از گنج عدم

ماند چو نان دگه بحر معدن تا حشر خوار   لافگاه علم و دین زین بحر بر کرد آبکش   دامن گیتی عدم زین بهی کردش کنار

شمع گردون بر وجودش تا بگل است کحل   اوج گردون پیش قدرش مایه عار است   ما و او گر چنین دار در روز کار اندر علوم

لن ترا د بانک برخیزد ز خلق استطار   خار بر خرما بگاه طعم کس کی کرد جفت   لعل با خرمهره کاهد کس کی کرد یار

آب چون است انکه جوید سوی هر ناجنس راه   جوهر همت ز آتش بر فلک دارد شرار   لاجرم زین داده گردون و ز آده چار طبع

این جهان در راه است و آن جهان در انتظار   مایه با سیدن جان پس لطفش تک است   پایه بالیدن تن پس کش بکسار

ای ز تا تیر مراحت چار کوهر برد   یافته صدر و بلندی صفوت و لطف وفا   میل دانش سوی تو چون میل اجزا سوی کل

آب دولت سوی تو چون آب سیل از کوهسار   آتش بجاهلان از آب روی خود بکن   دود بد علی ز خانه مغز جاهلان برار

لاله دعوی زکوه که در دو غان مست کن   آفت قوی دین بر جاهلان جهل باد   جاهلان را چاره جست از عالم علم انگ

یار مهره سوی نادان گفت دور از زنهار   لیک در هواری اندر راه دین نامگو   آب و آتش داری ار نه دور شو از مگار

مغز ازدن

فقر از آن خواهی که دوری از مسیبان فقه و شرع   لاله زان جوید که دوری از میان مرغزار   قوت شرع از فقیهان مشتهایم بر فقر

لاف بوبکر از محمد مست نیاسم مرغار   یادگار مصطفی در راه دین علمست علم به   هیچ جاهل به تعلم فقر کی کرد اختیار

هول و خشم یوسفی باید در این ره بر قیه   فقه و فضل یوسفی زسید در این دین غمگسار   ای جمال ملک و دانش سرفراز از بهر تنگ

یوسف اصل و احمد حق و حداد بیار   لاله و کوهی بلون و حلم با بوی و برنگ   آتش و آب بقدر و لطف سید و دو بحار

مایه هر کار دین را چون بدن را انجمن   لشکری هر ملک عز را چون نبی را چار یار   رحمت یابد از بیدر چون آفتاب آسمان

علمها گیر از بدر چون بحر دان از روزگار   ابتدا این رنجها مسکین که در باغ شرف   زود بود صد گل خوشبوی از کلبوک خار

صد هزاران چرخ مینی زین سپس گوی طاف گردن   از شرک لعل اسب کرده چون مه گوشوار   عاقلان مینی لبشادی بهران از هر مکان

نا فدان مینی بر گنج از بهر این در هر دیار   دورشتی جاهل باشته اندر کوی گذشت   دور دور یوسفاست آن دنشاننده دار

همچو جانب خاک از اعوامی و استبداد در جهان   یوسفان بخیزد بسیار بینیم دل فکار   لیکن چون چرخ بیداری کز زین بحر بر تو

منبری کرد از شرف چون شمس گردان تا دو جنت تبار   لفظی ناموخته گر مار بیکرد چه شد   باز علم آموخته گر قدر عزجو بر نگار

هیبت و عونها با رنج تن باشند قرین   قدرت و قدر و شرف با علم دین دارد قرار   فایده چشم و چو نخ عالی کرد چو شمع

انکه بیابد بر بیده قامت شهنهای تار   بافته کم گوی ای سنایی مدح گو گز کوی فعل   هیچ بر خوابید گفت است از طبیبان گوکنار

او امام شد که بالتب شیدش سیدی   و نکی از گستاخی و تاز تو یارب زینهار   لولوی و صفا او بر صدره جاش منفعیان

کوه را افعال و بر باد طبعش مست شیار   دور شو زین شد دادن آنکه زشت آمیختن   با حسام و با سپر با جنگی اندر کارزار

المهی باشد فروختن تیغ چوبین بر کسی   کو بکیمر کس بخشد در زمان صد ذوالفقار   روز تا نبود چه ماه و ماه تا نبود چه بار

علم تا نبود چه جهل و آب تا نبود چه نار   یمن با دست بر بسیار و لیر باد بست بر یمین   دانشت جفت یمین و دولت جفت یسار

نوبهارت با امام دین مبارک باد باد   اینچنین باتان هر زمان در عافیت صد بهار   با دتان صد سال عمر و روز هر یک صد زمان
هر زمانش در روش چون روز عید مختصر باز

ای خنده زنان نوش تو بر تنگ شکر بر   وی طنز کنان گوش تو بر رنگ گهر بر   جان تو که باشد ز در خنده با دباش
گر خنده شیرینت بخندد دشکر بر   بر دمکت دیده عشاق زد کام بر   هر که که ملک دارخوای بگذرد بر
نظاره کنان من رخ زیبای تو بر راه   افتاده چو زلف سمت یکدم گر بر   تو بوسه همی آری از آن لعل شکر بار
در بوسه چدن دیده وجانها باز بر   آمیخته صورتگر خوبان برفته   از نطق دهان تو هیان را سخن بر
فتنه مانده بجو دری خود و عالمی را   زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر   ای زلف تو از آتش رخسار تو بیتاب
من فتنه آن باقه ناقته گر بر   دیوانه بی دار دهر شکن پیچ بر   آن سلسله مشکین تو بر اطراف قمر بر
یارب که همی تا چه بلا بار دهر دم بر   ای جان من زلف تو بر جان بر   اندرت در روز شرز لعلین ورخ تو
عمری بسر آوردم بر بوک و مگر بر   گر با خبر استی ز دو روی تو هر بت   عنبرت بر بی به فلک چیره مگر بر
سرو گل تو تازه بر آنند که هند بر   ان حبه دان رسته بر بن دیده تو بر   آتش زده در دل عشاق ز دری
آید نه کسی راز تو بر روی جگر بر   مانده دل تخت سیاه تو از آنت   هم بوسه و هم گریه جامی جگر بر
ای نقش دل انگیز تر از قبل انس   بنگاشته روح القدس از عشق سر بر   در زینت و در رنگ و کلاه کمر خویش
رحمت چکنی بر طلب گوهر و زر بر   از اشک من و رنگ رخ من بنگر زانک   بعضی بکله بر زن و بعضی بکمر بر
سحر تو اگرچه زبر هست تو بحر   خندیده چو صبح آمد بر تو سحر بر   چندین چه نمائی ز از آن چشم آهو جور
خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر بر   هان آهو کا جور مکن تا به نکو یم   این جور تو بر عدل بد شکر بر

فرخنده

فرخنده یمینی و امینی که بخندد   یمینش بقضای بر و امنش بقدر بر   پیر فلک از ملک او بر طرف کون
زانگونه کر زیده که آهو بکمر بر   در بار که حکم تقاضای تقمیش   آتش زده در نقش نشک نقش اکبر بر
خو کرده زبانش مدبر کنج و که جنگ   اندر صف و مجلس به تکبیر و دبیر بر   لفظش برسیده است لسان خرد و جان
بر ذره عرش فلک ذره و در بر   صاحب خبر غیب بجوانده است ببدره   چون صورت نیکوش بتقدیر است صور بر
نظاره کر روح بدیده است بدیده   چون چهره زیباش بصحرای صور بر   فتنه است چو خورشید به فتنه نشانیش
بهرام فلک بر شه ناهید بطر بر   هر سر که کند قصد که تا بر کشد از رو   سر کشته همیشه چکند دست ببر بر
ای بخت که دولت و تایید تو در ملک   بر تو بخداوند و فرو شوهر و بر   چون رعب تو خود نایب حشر است درین
با دل دهرت نا توهی دل گهر بر   چون عصمت و تایید الهی سپرت   که تکیه کنی بر سپر خود و سپر بر
گر رشک برد خصم تو نشگفت که سوزد   کز آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر   زیرا که به از عمر بود مرگ مران را
کز سهم دلاشوب تو باشد بخطر بر   هرچند که بودی زپس پرده ادبا   بد خواه ترا میل بلا و به بطر بر
اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو   یار است بطر بر عدد و روز تیر   این قوت بازوی ظفر از تو اکنون است
کز نعمت تو خورد لب باز وی ظفر بر   ای از کف چون ابر بهارت که جود   ان آمد بر بخل که از وی بخفر بر
گر ابر بدد یک دم از انگشت تو گیرد   هرگز نکند هیچ بخیلا بمطر بر   ای ذات تو از فیض قبله دلها
بند بر گر چرخ سپید و رده بر بر   چون قطب تو اندر دل جوش و بر تنگی   آوازه نام تو چه انجم بسفر بر
خورجود تو چو بنده چو انجم بفلک بر   کلک تو چو بنده چو بلبل بشجر بر   نخت بنده به امر تو در رحمت بفلک
فتنه شده به امر تو فتنه بسحر بر   در کعبه انصاف تو محراب دگر شد   نقش سم شبدیز تو بر باده و تر بر

تا جوز نقد داد تو داد تو باشد هرگز نرسد هیچ نفرین سفر بر امروز درین دور دریغی نکوهش
از عدل تو تیک سوخته بر عدل جهر بر بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر نقاش ازل نقش تو بر چرخ نصب بر
انگشت زمان آمده نزد تو چو دست برده سفر انگشت گرانش سقر بر دولت تو اندکه کند بر زبر سر روز
از سند نهد دست تو بر پای قدر بر کورو ملک الموت بهم جنبد از تو چون گرز زند بر عدو ستیزه که بر
در جگر گرآورد هیچ جا نور آتش لبیک زمان پیش تو آید بسر بر هر دم فلک الاعظم ز وج شرف خویش
احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر تا نقش کنند از قبل رمز حکیمان جاه و خطر و جاه و خطرها بسر بر
بر بست تو با دارزه عصمت ایزد تا باد زره ساز دبر روی شمر بر خاک در تو با د همه شاهان
تا خاک سپهراست بزیر و زبر بر روی تو خیابان تازه که گوید خودجهان ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر

درکف خذلان وذل هیچ ظفر گیتی
گر نبودی هر دو را اقبال خواجه دستگیر

نور چشم خواجه ابوالفتح مقصود انکه او چون ظفر نا فتح و سود است و همه نظیر ای بجود و نسب و کین و رای عقل قدر دین
محور بهرام و کیوان زهره برجیس تیر قدر او همتی ملبد و رای او سمتی عفی قدر او بحر محیط و جود او ابری سطیر
منت کاه دانش و عقل و کفایت نزد حقیر کو دکی چند او نصید یا ثنای هیچ بیر منت او کرمردم چشم ای شگفتی بیست جواب
دیدگان خواجه بوالفتح از قرار او قریر گرچه خورد است او نهار این عزلت بزرگ مردم دیده عزیز است ارچه خورد است و حقیر
شاد باش ای کاه کوشش تیر عنصر چون حدید دیر زی ای وقت بخشش بزم جوهر چون حریر هرکس از دعوی عمید مذ و خطیر دوری کند
نور معنی هم عمیدی هم بزرگ هم خطیر گر کم از نو کاه شوی صدر امید ارچه شد دیو نه گاه سلیمان داشت بگذیر گیر

ترنها

نه سها چون شمس بر چرخست لیکن گاه نور صد فلک باید بر از وی تا جهان گردد منیر نیک باید سیر در ظاهر لیوس لیک بار
چون سیوی دور باشد بابه سوس رسیر ای بزرگ اصلی که هرگز گرد شوانه تمام عد بدلش را مهندس شرط و صفش را دبیر
فضل و دولت را نداری ملک و طغرا شمار دین و دولت را بنای عز و حشمت را سریر باش تا وقت آید ت اسباب دیوان ساختن
تا عطار در راه جنبی پیش خویش اندر برگ جوا در اکنون داد خواهم مهر عمرت را طلوع منزل اکنون دید خواهد ماه و سالت را سیر
عمر اندک داری و بسیار داری سر لیت چون بجویندت بکاری چون آب تف سبب عکس چشم احسانت بد نصر باید است تا روز بگی
شنواند کلک تو گوش نگار مرا صریر چو در انگری گذاری چون کی غنی خویشتن مجرم شناسی گرکسی با دیو فقیر
شاخ اگر از ابر اقبال تو یابد مایه هر بری گز وی بر آید اختری گردد منیر ای ملبند اصلی که کم زاده است چون تو خاک ست
ای جوانبختی که کم دیده است چون تو نوبتی میر روی زی صدر تو نهادم با دل امید وار لست کرده چنین کمان از بیم تیر زهیر
تا ز هر دستی مرا ز آنکه در ایام خو لیت اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر شعر چون نیکو نباید گز صفاتش در دلم
هر زمان تا در طبع من کو هر هی کرد ضمیر نیک عیبی دارم دانست علیم گز خود میتم لب خوار گرد و تیر و بار و باد و گیر
نان اینها بخته باشد نزد اینها گر خود نه خمیری دانداو از دانش او بهره خمیر نه زندشوی بهر صدری ندارم احتیاط
لیک بمعنی ای دربیت هر خر حمر از برای لقمه نان بر دشوان آبروی وز برای جرعه سیرفت شوان در سعیر
از خرد مندی و حکمت هرگز ان اندر خورد گر زیبا نه بیست فاسقی کردم آن چون کرتیان بگذرم بدهندم از روی کرم
نانه آرندم و وسال از انتظار اندر رحیر ای سخنور ترتیب کن سر مرا از نکوئی تا مرا گرد زبانم در مدحت چون حریر
طو قم اندر گردن آور از سخا چون فاخته تا چو قمری بر نیم بر شاخ او صاف صفیر گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل حق
نو خداوندی اسخا و از کرم این در پذیر پادشاه دانش شد وزیر بخش خود از انبک بیکر بیر و ح با پادشاه دید وزیر

تا چو خورشید سرگردان در برج کمان   در رود آخر بود مر تا زبان را ما تیر   یاد دست از چرخ کمان کردار هر زمان تو بتو
نعت داست با قسم و دولت اقبال که   هر بکال هر کمالت با د چرخ تکیه ور   دو ستاره دوستانت با د حیار قدیر
ای دل از عقبات باید دست از دنیا بدار
پاک بازی پیشه گیر و راه دین کن اختیار
تخت و تاج و ملک هستی جمله را در هم شکن   نقش مهر هستی و مفلسی بر جان نگار   پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ
دست بر هستی زن و بر بند راه قهر و خاک   چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بوی   همت اندر راه بند و گام زن مردانه وار
عالم سفلی نه جای تست از اینجا برگذر   بعد از ان کن جای در عالم علوی قرار   تا نگردی فانی از اوصاف این ناپایدار سفر
در نیازی را نه بینی در بهشت کردگار   گرچه تو در آرزوی تاجداری و زر   باش چون منصور حلاج از ... تا جدار
از حدیث عشق جانبازان مزن حرف در   تا تو اندر صد عشق خوش باشی استوار   باطن تو گر کند با مرگ شاهان سفر
تا نگردد رای تو بر مرگ همت سوار   که بنا که روی بنماید عروس دین ترا   تا هوای نفس تو در راه دین دارد قرار
چشم ان نادان که عشق آورد بر رنگ صدف   والله از دیده کس رسد هرگز بر شاهوار   تا تو مرد صورتی از خود نباشی راستی
مرد معنی باش و کار از همت گردون درگذار   از پی یک سبزه که برگ گل دهد بر روی همسر   گرمی و سردی کشد در باغ عنادلیان خوار
گر غم و دین داری دست و تو بنما دیده ساز   گرد نقل مرکب ان افتخار روزگار
ای ز بس بسیار از بر ما رفته یار   و
وی بمانده زار از تو ما سوخته زار
دل برده و بگذاشته بر سینه یاد دل   گل بچیده و بگذاشته بر دیده ما خار   ما در طلب زلف تو چون زلف تو بیجان

تو فارغ و ما از دل خود دهیده بریان   کی دل تو چه کوه که کند زما یاد یار   بی تابش روی تو دل ما همی از رنج
نه پای ز سر دانده نه کفش بنده سر بسیار   ای بوی تو با خوی تو هم آتش و هم عود   وی موی تو با روی تو هم مهره و هم مار
از خنده جهان ساز و از غمزه جهان سوز   وز صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار   هی است دهان تو سوی عقل زمین است
بود است میان تو سوی وهم کم از تار   در لطف میان تو نحیف است و ممکن   وز مهر لبان تو نحیف است سمکار
در روزه چو پیروزه نگذاشته تا ان   اکنون که در عید است به عید نگار   ما خود ز تو این چشم نداریم از اینک
ترک تو ده هرگز نبود ترک وفادار   با این همه ما را به ازین داشت تو آزار   پنهان ز خوی ترک ما را به ازین دار
یکدم چو دهان باش لطفی که کند روز   بگره چو میان باش نحفی که کند بار   بسیار همه رنگ بیالونه آهن
بگذار همه رنگ بیالوده بازار   از جنگ میازار دو گلنار سمن بوش   وز زهر میالای دو یاقوت شکربار
کان شکر در خنده بر از جرم دو پیکر   حقا که در لعبت همچو دهر و پیکار   ما آن تو ایم و دل جان آن تو ما را
خواهی سوی منبر و خواهی بسوی دار   تا حیب دل ما که از او کردی اکنی   تا کیست تن ما که از او کینه ای آزار
بر کانه که آتش از لطف برافروز   در بحیه بازن زکنه مان نه زنا کار   ما را از فراق تو خود هیچ نماند است
این پنج ده ما همه معذور همیار   در عذر پذیرفتن بر عیب ... ی   بنگر سوی سلطان نکوخوی نکوکار
بهرامشه انشه که ز بهر شرف و بر   بهرام فلک بر در او گده کند بار   انشاه که گر عیب کنه کار بشود
خود را شمرد سوی خود و خلق گنه کار   شاهان جهان را ز جلال و هنر او   محنت همه محنت شد و افسر همه افسار
بر سایه پیکانش بر سجده زنس غیر   شیر سیه و پیل سپید از صفر بیکار   شه بود در این ملک است ... و نه گنج
یزدان بر سانیده سزاوار سزاوار   این زاده تا شد و برآورده حق را   ای چرخ نکو پرور و ای بخت نگهدار

ای گردن احرار ز شکر تو گران بار

تصدیق ترا بهره ز توفیق ترا یار

ای یوسف یوسف سیر و یوسف دیدار وی نایب عیسی به دو صد گونه نمودار ابا دسقطات غلامند پرستار

چندانکه تراجود و محالست مدینا نه نقطه سکون دارد و نه دایره پرگار ذهن تو و سنگ تو مقدار حقیقت

بر سخت همه فایده و روح ملعبار طبع تو لطیفست بدان گونه تنیخ نزدیک تو مردک را نکجان سبکبار

از غایت ازادگی و فر بزرگیست هستند غلامان ات انجم سیار نخرند کسی جان بها بی زر و سیم

تا ماند بس اسرار علوم تو بدیدار برگ اجل از شاخ اجل پاک فرو ریخت تا شاخ علومت امل آورد چنین بار

گفتار ز هر چیز فزونست ولیکن جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار انکس که ز دست تو یکی لقمه بخورد است

مانند فرشته نشود هرگز بیمار دانا ان که ز مهر تو یکی سر بکشیدند در دام اجل هیچ نگردند گرفتار

جسمی که ورا سر به زخاک قدمت بود ز آوردن هر آب که آرد نشود باک گر باد بنفر خار بر دش منت دار و

از قوت ان رنج بریزد وبت ای مهر و وفای تو شفا بخش و سخاور ایدست و زبان تو گهرپاش و دربار

حذق تو چنان است که با نبض و دلیلی می باز نماید عرض روح به بیمار از نام تو چو خامه تو گیرد ی هی نیست

از دست تو هم کینه تو هست و نه ناکار آراسته از شرف جو د همسته چون خاک ز طیار و چو افلاک ز سیار

چون نقطه و نقشت دل آنکه هوا دید دوری و دو سر باشد چون کاغذ پرگار ادیان بعبارات شد ایمان تو زیرا

تو نافع مؤمن شدی او قامع کفار فعل تو چنان است تو در کرد معانی واجب نشود بر تو یکی روز استغفار

تو دیگری و حاسد تو دیگر آن گونه خار است وی از گلشن تو گلشن بی خار

بچنین مرد کل

چون مردمک دیده عزیزی زبر ما بر چشم تو سیم و زر ما هست چنین خوار یک شهر ظریفید و لیک از سر دعوی

کو چون تو یکی خواجه داننده هشیار اگر گرد در مردم پا اسپ مدعوی گر گرد د نو پیرهن کهنه زنهار

عالم همه پر موسی و چوبست ولیکن یک موسی از آن گوکه زچوبی بکند مار دیدیم طبیبان و همین مایه شناسیم

تا جعفر طیار ز بو جعفر طیار بر جسته حیوان بدل چون طبیبی شاید که کند نوشته حجا مدار

گر جود تو و علم تو غرض چو بهشت است زیرا که در بهشت نه بیمار و نه تیمار ای مرد فلک حشمت فرزانه کرم

وی پیر جوان دولت مردانه عیار هستیم بر آن سان حکیمی که نگوید اندر همه عالم زمن امروز به اشعار

لنگ آمده ام سیر ز افعال زمانه هرچند هنوز از عرض خوشتیم و تاتار زان سود همی خیزم از اشعار که هر سبت

انبر ابر دم و موشش و بماند بر من عار خواریم از آنست که زین شهر نمرنگ در بحر صدف خوار بود لولو شهوار

هر هر کله دار د بر طاوس قبا د من بلبل و خواهان یکی جبه و دستار زان خسته نشد در این شهر که همت

بر بیچگی می نتوان دوخت مسمار پس چون تنم آراسته پیرهن تست این فرق مرا نیز بیارای به دستار

سود از تو بدان جویم کرمایه طبعم خود را بر تو دیده این حرمت بازار آثار نکو به که بماند که ز مردم

می هیچ نماند ز پس مرگ جو آثار از فضل ملک باد بهر حال بهر وقت امروز تو از دی به و امسال تو از پار

حیار تر از این همل از جمع کرمایان باد برتر این مکرمت و جود نگهدار حیار نگهدار تو باد ایزد یکی سی

از مادح به کوی و ز ممدوح جگرخوار تا چو هر دریا بود چنین گوهر بار تا مایه مرکز بود چنین فلک تار

چنین چار گهر فعل تو دو است تو بالا

اسباب بقای تو چه چنین است تو سیار

طالع از طالعت عجایب تر کس ندید این عجایب دیگر که بچرخت بر دچه قصه د عاب
که بخاک از دست چو عزم قدر سجری کرده مر ترا از فضل بس بگستر ده مثن آن خود بر
و تو دارد این سخن به فعل ظاهری دارد این نهان به بر زانکه مر آفتاب دولت را
هست روزی درین درخت اظ تا نه بیند از عداوت نشان تا نه بیند از دولت سر
سخن کومت انده بر اور و ار کر بنوشی و دارم با ور عبره کردی اسپهر حکمت را
چون نکری ز روزکار خبر در خرابات کم کذر چو نه چون مزاج شراب و آلت شر
مکن از کعتین نه و فدح باله و ننک عمر خویش هدر چون همی بایدانچه مبا زی
تحت مدرا بیاز بر اختر مین هر دون مکن چو چنبر پشت پای هر عقد را مکیر چو در
که میانه نهیب کاه سخا سخن دون و سفله چون چنبر نزد دونان حدیث می بکذار
مین خران زجام می بکذر تا نباشی برین سبک چون جان تا نباشی بران کران چو جکر
یار دونان همی بوی چون جهل عاقلان زان کنند از تو حذر نکو فکن ز طبع به نفسی به
تا تو باشد چو روح مو قدر خطر داد از طبعها چو عیب جبان داری از علمها چو عقل خبر
نعمت ذو همت مجید دولت ذو حکمت سیر حکمت راز فکر بست مزاج
خاطرت راز دانشست کهر دوری از جهل همچو عالم علا پاک از جور همچو عدل عمر
شعر تو ساحرست لیک ترا هست تحت مدتو وقت سحر ماند اندکیه نوز برقدم
کهر طبع تو چه اسکندر زاب انکور نار طبع مکش زاتش ابر و ریاله صبر

سوی بالا کرای همچو شرار کرد پتی مکرد همچو مطر همچنکه از زمین و آن مر بای
همچو نرکس درحق و آن منکر زاندرون کز مباش چون زنجیر تا نمائی برون چو حلقه در
بر زبان را مباش همچو قلم هر میان را مباش همچو کمر کرد جهان درای همچو سخای
سوی مردان درای همچو هنر به تن خویش از سر جهان درورزد جان خویش از می جهان پرور
کرچه قیمت هر دو را اصل ولیک هم بجای خود آخر او لیک انک را چه بطبع کمیا سند
در تفاوت زنک مکان بنکر کشته با باد سخت خانه خ مانده بیاد سست آلت خ
طبع داری نهاده کرد ون نظم داری نتیجه کو نر خاطری در نثار چون دریا
فکر تیز مایه چون آذر چه شد ار هست ظاهرت عیان باطنت دار داز هنر ز بور
از برون کرچه هست عیان بحر نزد رون هست وشن از کوهر زان ز بادست پر زی و نقصان
که نه بکرو به لب ان قمر کمر کوهرین کمب با به چون دو هر شی چو د بیکر
به ز زر و سیمی ای برادر از انک شوخ چشمت منت چون عبهر چشمه خور چو می بپوشد ابر
تیر هنه هست چشمه خور بصر حکمی برهنه بهی زانکه بپوشید منیت هیچ بصر
بتی ای تاج جعد میر سخن از دلیل حدیث پیغمبر لیکن این آکون آنش با ر
کرد ت از خاک و تخت و با از خبر زان چنین است جامه و جاه که تو اب و هوا از زیغ و فر
پس تو اب و هوای صافی زرست تختت از خاک و جامه از صر صر لقبت کرچه هست ست چنین
هستی از هرچه هست نیکو تر خاد مانند نامشان کافور لیک رخشان به نزار عنبر

مهر مهتر زمانه لنک بفعل
نوچه دا ذر زبخت توک وبکر
ورنه بکذار زانکه مسکن زد
مشکدل زین سپهر بیناور
تا همی چرخ بر عمر خورد
فرال کنبدی راه جمال عمر خوار
ان زبیم مرگ بوده سالها بکرسته بود
خون حسرت کرده اورا در طلب چنین لاله زار
چنبر کردون بگرد خاک ازان کردد همی
کرده مرکش همچو شاهان اسیر اندر حصار
روی پر از نکتان از انکه چنین رست نکار
زین ال کنبدی را کنبد زنهار خوار
تا بود بر فرخوص و چشمه و دریا ز آب
باشد از شاخ فضل بار بر
چنین تو دانا بس است کرد جهان
نوحس زین زمانه طعم شکر

تا ده آمد بکه دیگر نزیه
باشد از مار طبع بار نور
خیر چون شر و منفعت چون ضر
ان حسن را ز هر کنت مدار
از جوانی و عمر خود برخور
خواجه سعودی که هنگام سعادت مشتری
خون حسرت کرده اورا در طلب چنین
چشمها نکفت اگر نه بر ستاره بد ازو
کاین چنین ها دار دان بهر خاک اندر کنار
تا گرفت او روزه پیوسته در تابوت چنین
در میان طبله شکرف نبت سوار
دوستانرا اجای شکر و بهت اما مدار
در چنینها ابر نیسان کر بهار و کوهسار
ورنه بکذار زانکه مسکن زد
مشکدل زین سپهر بیناور
تا همی چرخ بر عمر خورد

چنگ در شاخ هر مهی میزن
باشد از شاخ فضل بار بر
چون تو دانا بس است کرد جهان
نوحس زین زمانه طعم مدار
کردنا که کنبد بسیار سال عمر خور
سعد کلا داشتی از بهر شخص او نثار
نرکسی کز بیم اژدر سالها بکرسته بود
کاختران از غیبت خورشید کردند انکار
شاهی شاهی خواو فرزند نادیده هنوز
چون همی کریند بهرا و چها زده وار
لیک با این کرچه کنبد خانه کردش جنت
از صدف بشکفت از و برخواست در شاهوار
باشد از مار طبع بار نور
خیر چون شر و منفعت چون ضر
ان حسن را ز هر کنت مدار
از جوانی و عمر خود برخور
کردنا که کنبد

کردنا که کنبد بسیار سال عمر خوار
سعد کلا داشتی از بهر شخص او نثار
نرکسی کز بیم اژدر سالها بکرسته بود
کاختران از غیبت خورشید کردند انکار
مایه حمد و سعادت احمد مسعود از انک
ان کریم دین یزد و حق هوش حق کذار
ای پدر را با کهانی دیده در خاک خموش
نام بهمن بر نیامد تا نمرد اسفندیار
ابتدا این رنجها مسکین که در باغ رفت
دولت را فال نیک افت کاندر شعر او
یادکاری خواهم از جود تو شهدان یادکار

فر ال کنبدی راه جمال عمر خوار
ان زبیم مرگ بوده سالها در عشق بیکی
خون حسرت کرده اورا در طلب چون لاله زار
چنبر کردون بکرد خاک ازان کردد همی
مرمی بدر اشعار است و سعادت دراو نثار
ان اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست
وی پدر را با کهان دیده مرجون سوار
تا نکرد دکوه مغرب پرده پیش آفتاب
زود بو تو کل خوشبوی انک تو کنار
اختیار عالی کرده است از ایشان اختیار
تا بهشت وحوح باشند عالم هشت و هفت
مین بارت بر بسیار و بسیار بارت بر بیاین
دانشت حفت بمین و دولت حفت بسیار

خواجه سعودی که هنگام سعادت مشتری
وان ز رخم چشم بوده فتنه بیمار زار
چشمها نشکفت اگر شد بر ستاره باز و
کاین چنینها دار دان آسوده خاک اندر کنار
ان حکیم پاک اصل را امیر معتبر
ان نبیل پارسای مفضل پرهیز کار
لیکن از ننک پدر یابند مردان نام ننک
از سوی مشرق جمال ماه شمائی شعار
تحت یوسف از بیمی از قبول شهریار
یادکار خواجه خود یافتی وقت است کر
تا حواس طبع باشند ز د عالم پنج و چار

عاشقان را که شود در عشق تازی بیدل باز
کر سرشش زنکلکون کرد و بی نیاز
رنج عاشق بازکه کرد بدستان و فنون

تا نکرد از هوای دل براه دیده باز
منت حکم عقل و جان جای زهی در حق

زانکه عاشق را نبار انکه شفیع آید بعشق
زانکه بر وصلت راه او ز فرمان و جواز
شام عاشق صبح کرد تسبیح و نماز

عاشق آن باشد که کوتاهی کند عمر دراز   گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز   ای دل از خود تهی شو تا از آن شی در راه عشق

دست را زی گلستان وصل معشوقان دراز   تا بوصف جان تو تا زان بود در راه خود   حق جانان مر ترا هرگز نیاید خوش نواز

جان شیرین بر بساط عاشقی بر طبق نه   در هوای مهر جانان پاکبازی کن بناز   [illegible] از گنج دانش دام تا دانه [illegible]

با خود ملک برابر مرکب همت بتاز   تا مگر بگذری از منزل جان و خرد   گام در راه حقیقت نه در راه مجاز

تا درون سوخته تو نگیرم نگردد خود نواز   خوش نگردی گر بوی دایم بر تنور خود بساز   سر بنه در پنجه دی چون آب و خاک اندر نشیب

تا چو تو باد و آتش از با که برآیی بر فراز   تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون   که چو نیلوفر تو چشم تو در خورشید باز

ور همی عمر ابد خواهی ببر شیر از ستم   زانکه از روی ستم اندک برآید عمر باز   تا بیابی آسوده باشی هیچکس را دل مسوز

تا ز مد آزاد باشی با کسی یکرنگی مباز   آتش فکرت بکی در باطن خود بر فروز   تا مگر از سوز باطن ظاهری در گداز

پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر   رنج تا بر نفس ننهی کی شود با جفت ناز   زر کان گر رواج نبیند از روی خمار

تا تف و تاب نبیند ز آتش و خاک [illegible]   تا خود مسندی نخوری از چنبر دو پیشه کن   لنگ چون مردم نه از دو بنگی [illegible]

مال در دست بخیلان که خود مدح و ثنا   خال بر روی سیاهان که دهد زیب طراز   مرد دانا آن بود کو را بود با عقل [illegible]

صبح روشن آن بود کو را بود بازو [illegible]   ای نهنگ آسا ی دریای [illegible] غرور   روز و شب از روی هستی با حرام و [illegible]

چون ندانی و محک امتحان که در دست هوا   همچو ماهی دایم مانده بیا شست آز   از و حرص آخر تا گره زیاد آر در راه

از زر و مکید ار تا فارغ شوی از حرص و آز   ذر زر و آرزو بود آنکه در بند آز   من و سلوی [illegible]

چون برآمد روز و نوبت [illegible]   زود زود [illegible] کند [illegible]   روز و شب چون جنبان بر نفس خود [illegible]

تا شوی صافی ز وصف خوبرویان طراز   باهزاران حسرت از دست اجل   دست محمود جهان گر از سر زلف ایاز

بحمد الله

چون طرازی با تخت زیرا نخواهی سخن   گر کشد جامعه فلک نقش طراز   جان بدانش کن مزین تا شوی زیبا ز ننگ

زیب کی گیرد عمارت بی نظام و ستبل   شاه معنی کی کند کابین مدح تو قبول   تا ز داد دین عروس طبع را اندر جهاز

راستی کن تا شود جان تو دایم شاد از آنک   جفت غم گردد دستبان چون [illegible]   تا شوی اهل ستایش اهل معنی را ستای

تا شوی علم نوازش مرد دانا را نواز   مرد گر روی خود خلق آرد از رنگ حبش   [illegible] که از روی نسب گیرد از شام و حجاز

تا زکم کن چون سنایی پیش این شی حسنین   تا شوی در گلستان وصل خوبان جفت باز

ای سنایی ذکر شاه خواهی که باشد جفت تو

کام در راه حقیقت نه چو مردان دست باز

ای دل خرقه سوز محرم نساز   پیش از این گرد کوی آز متاز   دست کوتاه کن ز شهوت و حرص

که بپایان رسید عمر دراز   دل بپرداز از این خرابه جهان   پای در کش بدامن آغاز

که چو قارون فرو شدی بزمین   که چو عیسی برآمدی بفراز   همچو خفتی مباش بر ماده

با همه سوز باش و با همه ساز   یا برون آی همچو سیر از پوست   یا برو در درون نشین چو پیاز

یا چو الیاس باش تنها رو   یا چو ابلیس شو حریف نواز   در طریقت کی روا باشد

دل به بتخانه رفته تن به نماز   باطنی همچو سنگ لوری   ظاهری همچو کلبه بزاز

سر مناز از طریق تا نشوی   هدف تیر طعنه طناز   عاشقی پاکباز شو چه خلیل

تا شوی چون کلیم محرم راز   زین خرابات [illegible]   تا شوی بر لباس فخر تراز

همه دزدان گنج و دین تو اند   این سلف خوارگان طبع طراز

همه را روی سوی کعبه ولیک دل سوی دلبران چین و طراز همه بر نقد وقت درویشان
همچو الماس کرده دندان باز همه از بهر طمع افسر و ... در شکار او فتاده همچو گراز
همه از کین و حرص و شهوت و خشم در بن چاه زرق و ... باز ای خود مانده تا رسیده بدان
گرگ درنده گر بود غماز وین زکر ار چونه از طرار خوب تر از خونه از عنبت ز
راه پرسان تا به منزل غول ره زن ز راه دهند باز بس که دادند مر ترا این قوم
بدل کاه روغن اشتر غاز چشم بگشای و فرق کن آخر عنبر از خاک و شکر از شیراز
گرت باید که عارفان فلک زیر برت ببر و رند بناز هر چه جز لا اله الا الله
جمله در رقعه هیچ لا انداز پس چو عیسی بر بدانش و عقل زین پر آشوب کلبه بیرون تاز
وا رهان این عزیز مهمان را زین همه داغ و رنج و درد و گداز رخت بر گیر ازین سرای کهن
پیش تا آیدت زمانه فراز وین خوش آواز مرغ عرشی را بال بگشای تا کند پرواز
ای سنائی همه محال مگوی بازپیچان عنان ز راه مجاز همه دعوی مباش همچو ملنگ
گر دعی گرای همچون باز همچو شهباز باش جمله هنر چون منیره متو همه آواز
کاندرین کوی هر دو را شرطست
عشق محمود را و خدمت ایاز

درگه خلق همه زرق و فریب و هوس کار درگاه خداوند جهان دارد و بس هر که او نام کسی یافت ازان درگه یافت
ای ترا در کس او باش و مندیش از کس بنده خاص ملک باش که با داغ ملک روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

[illegible]

گرچه با طاعتی از حضرت او لا تأمن ورچه با معصیتی او لا تیأس ورچه خوبا بوی زشت بخواری منگر
کاندرین ملک چو طاووس نگارست مگس ساکن وصلت ابلیس که تا در ره دین زیرکان با تو نیازند ز دو از علم لقن
کز گران سنگی کجور سپهر آمد کوه ورز سبکساری بار نیچه باد آمد خس تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک
برگ توت است که گشتست بتدریج اطلس همه جان و خود باش سوی عالم قدس ... ستوری که ترا عالم حسیت حبس
پوست بگذار که تا پاک شوی از علت که چو پوست بود صاف بود چو عدس عاشقی بر خور و بر شهوت و بر خواب چه بس
نفس گویای تو بر حکمت از انست رو که استاد تو خود نصیب ازان ذره بس سفرت ست چو شاگردین باب ازبس
نام باقی طلبی کرد کم آزاری گرد کز کم آزاری کم عمر نیاید کرکس در سر جور تو شد دین تو و دنی تو
که نه شب پوش و قبا بادت و نه زین فرس حنک در گفته یزدان و پیمبر زن دست کانچه قرآن خوانست فسانست و هوس
اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس آز بگذار که با آز بحکمت نرسی
یا بهتر به جنید ایها الناس
که می دیگر شود عالم بهرپاس

[illegible]

دمی از گردش حالات عالم نمی یابم نجات از بند وسواس چو دل در حقه وسواس باشد
چه دانم دیدن از انواع اجناس کجا ماند جهان را روشنائی چو خورشید افتد اندر حقه راس
چه سود از آز و چندین منت روزی دهش ماند و بس چون او شناس یا بن آرمیده در غنا عز ف
یکی تو یابان و سرگشته از افلاس مدور طاس کس نتوان رسیدن توان دور فلک بمودن از طاس
ترا ندهند هرچه از بهر تو هست بهر کار این سخن را دار مقیاس

سکندر حسب لیکن یافت بهره   ز آب زندگانی خضر و الیاس   نبی قربه نیابد آنکه دارد

غامی فربهی از نوع اماس   بر بواس از توان لعبت رو نگرد   روان نتوان بر و دادن بر بواس

خلایق بر خلاف قند از طبایع   یا عطار و دگر باز کناس   چو روی گو مه از پوشش نپوشم

بجز ابریشمین پاک و لاس   برهنه زنکا ببینم بر انو س   همیکو مه چه کردی کرد کرباس

ز سبزه کردن این کشت از دل خاک   چه سودش چون کند سر در سر آس   چه دانه دیدی اندر خوشه رشته

برهمن هم گشته زیر آسیا آس   سخن کز روی حکمت گفت بنوای   جدا کن ناس را دل زنسناس

چه ناس آمد بگو حق ای سنائی

بحق گفتن ز هر نسناس مهراس

ای خداوند قایم قدوس   ملک تو ناقیاس و نامحبوس   قایمی خود بخود قیام تو هست نه

بمقام که هست صدر جلوس   ساحت سینهای مشتاقان   راز روی تو شد مدور دیهوس نه

در دل عارفان حضرت تو   صد نهال از محبت مغروس   نور افلاک در نهاد قدم نه

کی از راه عاشقان مطموس   هشت باغ و چهار رکن و سرور   جنت عدن با همه ناموس

هیچ اندر ل مدان که کس نخرد   بیک منت ارزن و یه فلوس   خاک بالای ساحل حضرت تو

صد نهال از محبت مغروس نه   خاک بر سر و سر حضرت را   چون مذاذهی لمین و عموس

کر دم اوار و از ساکن جنه   حل منحوس و طالع منحوس   کر چه زاغ سیاه کشتم نه

نگز بینم مقام جز ناروس   زاغ کر بشنود کند در حال   زین سخنها کرشمه چون طاوس

تمام

شد مقیم سرخس اندر وی

می نداند شاه راز خروس

ای سنائی خواجه جان غلام تن مباش   خاک را چون دوست بودی باک از دشمن مباش   کرد با کر نکردی کرد خاک هم نکرد

مرنز دان کر نباشی جفت اهرمن مباش   خاص را کر اهل بوی عام را منکر مباش   جام را کر می نباشی دام را ارزن مباش

با زخندان لب مباش سر و خندان دل مباش   مرد دندان مزد بوی دزد دندان کن مباش   کار خام دشمنان را آب شو آتش مباش

نقش نام دوستان را موم شو آهن مباش   در میان نیکوان زهره طبع ماه روی   چون شکوفه روی بودی چون بنفشه زن مباش

کرچه نرگس مستی شوخ چو لاله تیره دل   پس دو روی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش   نیک بودی از برای گفتگو مه مسو

مرد هستی از برای رنگ و بو ذرن مباش   در لباس سبز مردان در صف کم کاستی   همچو نامردان کریبان خشک و تر دامن مباش

در سرای سبزه یاران همچو کویان منتخب   در میان خیره ریان همچو تن الکن مباش   کرد خیره کشتی و خوی سنوری با تو بود

چون فرشته خوش‌نندی مرد خیره خو تن مباش   همچو کردم کرد داری دشمنی مرد   یا چو ماهی کز زبانت هست جوشن مباش

ریسمان دار ارکواهی پای جهنم بر جهای   ده زبان چون سوسن و گلخن چون تو   در میان سبزه کاز روشنا دجاره هست

در میان سبزه پا باد و روشن کو میان   یوسفت محتاج شلوار بت از یعقوب هستم   با خوری حو کن و در بند پیراهن مباش

از دو عالم یاد کردن بیکال تشنت

کر همی دعوی کنی در مردی آبستن مباش

ای جوان زیر چرخ پیر مباش   باز دور آتش در نفیر مباش   یا بر و ن شو زچرخ چون مردان

ورنه با ویل و وای دیر مباش   اثر دوزخ ار نخواهی   ساکن کنبد اثیر مباش تنی

گر سعید ابن اد و دولت عدل | در سراپرده سعید مباش | تو درای چهار و پنج و ششی
در کف هفت و هشت اسیر مباش | در سرا ضرب عقل و نفس و فلک | تا فدی باش و جز بصیر مباش
مردمی باش و نامه عقل | گر تو سلطان نه سفیر مباش | در میان غرور و وهم و خیال
بنده دولسته گیر مباش | مرد انداز باش چون مردان | گر نه زن منی پذیر مباش
گر ترا جان بوزری آلوده است | دار و ی وزر کن وزیر مباش | از برای خلاف و استبداد
لیک وقت خود بگیر مباش | ای بگوهر داری طبع فلک | بهر ادا همچنین حقیر مباش
مار فانع بسی زبد تو بجرمی | گر نه مور زود میر مباش | از پی خس حرص و هوس طمع
کاه بوز و گهی مبیر مباش | من دسلوی چو هست اندر نه | در پیاز پیاز و سیر مباش
از کمان یافت رو رکشتن تیر | تو ز کژ دور شو چو تیر مباش | گر رهی در دهنبرت یابد
بچه ها هست در غدیر مباش | گر خطر بایدت خطر کن جان | ورنه امن زی خطیر مباش
چون ز تاج تخته خواهد بود | گو کنون تاج اردشیر مباش | تا زنگ وصف حق مستحقی
شو فقیهی گزین فقیر مباش | فقه خوان لیک در جهنم جاه | همچو قابوس و شکیر مباش
چون ظفر درس و ترس باهم داد | ورنه بیهوده در زحیر مباش | در ره دین صادقان از علم
چون چراغی بنجر منیر مباش | چون تو طفل ز شرع دایه است | چون ازین دایه سر شیر مباش
مجمع اکبر ار سنوا هد بود | طالب جامع کبیر مباش | در کنون سوی کعبه خواهی رفت
ره مخوفست بی خفیر مباش | با چنین عاقلان بذر نگی | خر چو پیغمبران نذیر مباش

از پی ذکر بر صحیفه عمر | چون نکو خطانه دبیر مباش | با تو در گور نیست جان و خرد
منکر منکر و نکیر مباش | غارت چو هست در ره تو | پس در آن نکوی خیر خیر مباش
همه دل باش و آگهی و نیاز | بچه پرور حقیر مباش | زیر پای گهی کنند زاری
تو اگر زنده چو زیر مباش | چون قلم هر دمی فدا کن سر | لیک ازین شکر بی صریر مباش
چون به پیش تو هست یوسف تو | پس چو یعقوب حرضیر مباش | ای سنائی تو بر نظاره خلق
در سخن فرد و بی نظیر مباش | در رهی چو سعیه گفتی به | گفت بگذار در زحیر مباش
در هوای صف چو بو تیار | در دستار هست کو صفیر مباش | با قرات نور دیده سر به
چشم و سر کور و فریر مباش | شکر کن زانکه شرع و شعر است | جنت ارمنت کو شعیر مباش
گر چو خصمت فرو قست بهجو به | تو بباد اش او جریر مباش | خود نقیر نیست کل عالم و تو
در نماز از پی نفیر مباش | از پی یوسف کسان لعرض | گاه بشیری و که بشیر مباش
بر همه کشتها تشنه ز قحط به | ابر باش و بجز مطیر مباش | هر کجا باری عاشقیست روان

ذات عشق از اراچو می آمد که هست
که شود دیر تو از وزجو اثر شمر شت

هر کرا پیرهن عافیتی دوخت دو چشم | از پس آن بود عشق بتی بر دو درشت | خاصه اندوه چنین بت که بمی از سر لطف
جامه عافیت صید کند زیب و درشت | صد هزاران رگ جان غمزه جادوش گشاد | کز رگ جان یکی لعل نشد غیر تو مست
خرد و جان من او دارد شکیب از انک | | اینهم هم از سعیده بو البجی اوست که دو شش

اوچه جانست و خود خاک چه دانی خطرش   چون حقیقت صدف سی و دو دانه دُرش   چون دو سجاده شود از قبل خنده شود

پرستاده چو ره کاهکشان رهگذرش   صد هزاران دل و جان مبتی در ماندهٔ   زیر لبلیک شکن زلف شعید سرش

عاشق خود بوم ازین عرض خود طلبم   زان دو سجاده برشک عاشق شکرش   وصل او از قبل خدمت او جویم و بس

که نه من کمترم از بند قبا و کمرش   باد سیای تر از من نبود در ره عشق   که چه دیده خود سرمه کنم خاک درش

از برای مدد عشق مرا بردل من   حس هر روز براید به لباس دگرش   نه بهر روز دگر بیند دیبرایه حسن

هر که زلیب عشق بود جلوه گرش   هست هر روز فزون دولت خوبی برودل   من چه گویم تو در این دیده شود درنظرش

فیض از حضرت من منت رد این یک نقط   کاندران چهره پر نور ولب پرشکرش   چشم گوشی که چو من بیند و چنین میشنود

خواهم از عارضه سحری کو ره دکرش   من همی روز خود از روز مبارک شمرم   که گرد وار یکی شک درارم ببرش

نه که خود روز مبارک بود از آنکه کند   سعد قاضی برکات این مبارک نظرش   برکا ید که زجود کف با برکت او

همه روز فطلاکت چو نام پدرش   انکه چون شعله زندانش حسش سوی حجر   در زمان دور شود چهره زر وی گهرش

ان سوده سیراست او که هنگام صفت   نقشبند خط ارباب سخن زیر نکش   ان نهاد که ثنا مند بنام کف او

خاک پی تربیت نامه ارد ببرش   هر که برباد کف او مثل زهر خورد   مه در روح طبیعی شود اندر جگرش

آتش همتش اگر قصد کند سوی هوا   سوی آن گنبد زرین شود از بیکرش   دانش از مجلس گر قصد کند سوی علا

عالم جان و خرد زیر بود او بزیرش   طلعت دهر بس و ثبت من اندا جنت قضا   تا نهاد دم چو بقاروی سوی مستقرش

چه عجب اینکه چو خورشید کی کوثر ملا   سایه چون معتقد ایمان گام زند از کش   خود مرا از زرف خدمتش لبنی بی نکند

هر نکو شرندم از صفت بکهترش   هر که او چشم سوی شب خور بیند بهار   سایه قامت خود نه بیند بعرش

الکوثر

دی مرا گفت منجم که بیا مژده بده   که نو دو سال همی مژده دهد عمر خوش   من بگفتش حکما که برد یا وه مگوی

که خود او چو هر روح است نباشد خبرش   خور که باشد که در اعمر تواند بخشید   بار سهل کیست که او یاد کند به برش

چه بود سال که خود جان روشن را که مرو   حسش از روز قضا باشد صاحب خبرش   ای سنانی چو دلت گشت گرفتار نیاز

بندهٔ او شو ازین فاقه و خواری بحرش   سیرت نزنکر در گذر از صورت زرش   کان کیاکش بنگارند تحسینه برش

معنی از مرد به از نقش که بر هیچ عدد   ان سواری که به نقشت نباشد نظرش   همه کرمانه از صورت زیبا است و لیک

قوت ناطقه باید که بگوید صورتش نیک   ان زبا دی که نباشد نخش ثمره دل   نشمرد جان خردمند بجز مختصرش

کار دل آن که زبان سنگ بنداز کرا   طوطی از خشم کند نگذرد از فرق سرش   دیده برنرگس ان دار که چون کس نرسد

هر کرا نا سحر بود بر اوسهر شش   زاد مرزی براد طالع صبحای دساخت   رفت همچون الف کوفه روزی بر سرش

او همان روز با خر شود تا سحرا   از زر و سیم چو نرگس نکند تا چو برش   هم در ان روز برون آمد با چند ان مال

که بر تنا ختم از کار که شو سرششش   لاجرم کرد بر آن طلعت او چند ان شکر   که همو بازنداشت همی چه مرش

هیچ دا دی که هنگام تکلف حکند   چون برین جمله بود مکرمت با فقرش   تا عروس سخنان تو خیابان جلوه کنند

خلعت و تقویت و ترتیب سیم و زرش   که گرش هیچ نقاب کند از پرده عیب   چون او ببارچو خورشید کند مشهورش

بار شد او میان راهی از خیر و زر نشر   هر زمان تحفه تو نو قضا و قدرش   چون قضا و قدر از پردهٔ خوش نشود درگه خشم

باد پیوسته با حباب عدو نفع وضررش   با د حیدانکن لقا تا چو بهر در براو   همچو لقمان شود از جمله سبزه پرش

با آب باد یار مرا صفات وصفاش

بر روی رخ فیه مبر چو شکر نقل قاش

ز نور خوبی و جعد و زلف مشکین تر ز رنگ گردن کوتش و دو عارض سیاش نگار خانهٔ ختن و ناف آهوی چین
درون چاهی دو زلف برون چاه عجب مدار اگر از خویش بوسه برباید که آینه است جهان پیش چشم او زصفایش
برنگ چون گل سوری است لیک وزن نسیم چو من برابر او باشم از گل رخسارش ز روی وسم که یار و بر صفتش
ز راه دیده که یار و قبول کرد مورش که عقل روزی با نور روی او بشوید ازو نگشت جدا تا نگرد نا میاسش
بلای دوستی او مرا سزا باید داد که جز اجل نبود دستی از شراب بلاش
سواد دیدهٔ من بود خواب از سوداش به پرسدم ز ریا که گهر راه و لیک هزار صدق فدای یکی دروغ و ریاش
دل شکسته تاریکی از آن بهای آن چه علم که می‌شکنندان زلفک سیاه و گرنه چه در لعبتی ار کسی که بود
هزار جان مقدس فدای جور و جفاش بدین زه پیش جفاهای شوم ادب ورزد برای آنکه نسب دارد از جفاش رضاش
چه راحت دل من اندر رضای جان من است چه من چه جز گرفتار گشتم رضاش که لطافت بید الجهیا نهانش
نگاه داشتن منها من زدیده ها بیدارش وفای او سبب روز و نیک بخت ز بهر آنکه چو من امتحان کنم عداش
چو گفتنی برکات مبارک مبی نشان برکت و فتح و مبارکت امین ملک شه قاضی حمید که کرد
خدای ما به رسش و امید هیچ قضاش فزود مرکز چو جنت قاعده جلش ورای عالم غفلت همت والاش
دلیل ما به ناز و نیاز گشت دلش عطای عالم ذل و نیاز گشت عطاش زمانه راز بزاد ان چه تو فرزند
عقیم گشت چهار امهات و هفت آباش رضا و خشمش اگر بیشی عقد و هنر دو در بدادی امان از خوف رجاش
ز سر حشمت او راست داهات در بیت نبات نعش بر ستاره جاکران درگاش ز غم نسیم و زخوی ذمیم و فعل لئیم
سوی کریم بسی خوبتر بود سیاش ز عون سرو ز رای وزیر و سعد بیه سوی امیر بسی خوبتر بود سماش

[illegible]

خلاف او به بهشت از کسی نخند شد نشد خدای میان بهشتیان تو باش از آنکه هست نشاط جهان ز رحمت خلق
چه روز عید و شب قدر ز صبح تو ماش بروز نحن قسمنا خدای اندر لوح بر و نوشت همه چیز جز گناه و فاش
زمانش خشک شود چون زبان فعل کلام کسیکه ناحقه او نشد کلید مباش چو بی نظیر گشت او که وهم من صداش
بعرش و فرش دو دیده و ندید کس همتاش ثنای او در حد و کمال بیدا منت که پیش نامد چون بیشتر کنند از آتش
حیات را چه گوارنده تر ز آب و لیک کسیکه نیز بیش خورد بکشد استسقا ز روح نامه گویا که نسبتی دارد
ثنای او که فزاید همی چو عمر دوستیش حطی که صورت نیک و وصف خلق او تو دماغ جهان شناسد همی ز مشک خطاش
هزار شبه که کند رشته نوک خامه او زمانه باز بداند ز لؤلؤ لالاش نگاه موسی از آن سحر دیدی از قلش
میان هستی در پیش او چو نیزه عصاش شده است مایه اندیشه هیچ سود ای فزونتر است بدیدار گونه صفراش
دو ملک را بد و نوک قلم چنان کرده است که عقل باز نداند همی زنگ دریاش چو قدر و قدرت باری همیشه بدار ملک
میان چار گهر عقل اتفاق و داش کسیکه راست نبود این جهان زلف به پیش خدمت سلطان میان آیت چو
قوام ملک علای وزرای عالی اوست از آن چو ملک عزیز است نزد شاه چنان کند پس ازین ملک شاه را ز جود
که صد ستاره بنام چو گنبد خضراش کمال دولت غزنین همی چنین جوید که خواهی که فلک باشی همه اقصاش
بسی نماند که این ملک را تمام کند ز کیمیای و ز آب حیات در حقیقت خدای نیک او و نیازی ابد است
گمان بری که گر شرح نام او سنجاش امید و ترس عجب منبت از و که عناش خزانه بدر نیک خدای ملک دعاش
کسیکه حصمت او تحفه خدای بود شگفت منت که باور بود زمین و چو چاکر در او خواست بود جوهر جسش
بگو که برشرف و خواجه دلیل و گواش زهی جمال تو ان آفتاب کاندر جود دریغ منت ز نعش در فرش ظل و جهاش

زمین ز حلم تو گر آب یابدی بودی   بلطف و مهر و گیا هرچه هست زنگیاش   هزار چراغ گر آسیب دم تو دا خبر
چو داغ سعی تو دارد بپرورد گیتیش   در آب سبزه که در دی شکر نکند ازد   چو خوی خلق تو گیرد فرو خورد خار آتش
اگر ز رای تو با شیر یابدی گردون   دو طوق زرین گشتی ز در ماش   هر آنچه وهم تو صورت کند ز عالم عقل
حروف جامه چنان پوشد ار کند صورتش   برهنه باشد اگر درجهان عنیت شود   کسی که کلک تو کرده است در جهان رسواش
جمال چشم تو معنیت و آن خیر تو نقش   ازان که منت کس آمده ز برگ دلتنش   بزرگوارا دادی که مر سنا را
جز از عطای کریمان نباشد ایچ شانش   ولیک منت کریمی جز از تو اندر عصر   که تا کند کف او از کف نیاز فداتنش
ازاین مهان که تو دادی که کس بنداشانش   بدیع هر که خو کرد فکرت داناش   ازان فزون تو دنا قیامت ثنایش
که خود درنگ سنجه است هیچ برگ و نواش   جز از تو بند سبی مدیح گفت در غزل   شنید ندحش هر کس و امداد بهاش
هزار معنی غدر را نگفت بنده ولیک   چه خواجه عنین باشد چه لذت از غذاش   مها ز دو تو امنی بنده گوهری آورد
که خبر نحات کس او را اندازد و بهاش   ز دوستی صفت تو بگوه خوالم دواش   ز بهر آنکه ثنا تو داهی ز نهند اسش
ل ا ک که ز دو دن هر دو به سختی   بدیع کوس نشد زر دو جامه و کالاش   کنون جامه خوالست بیگری دریش
کنون چو بیگر برده است جامه دیباش   اگر نشاید خورشید بخشش تو براو   بگیته گبر هوای مه دی از سر ماش
همیشه تا سنود جز بر صلاح جهان   درون این جهان جمع آب و نار و خاک و هواش   چو آب و آتش و چنین باد خاک باد اهلی
صفا و برتری و رفع و پرورش کناش   ز اعتدال طبیعت تنت بر اسباب   که آفریند خداوند بهر رحمت ماش
دعا تو راست اگر جه رهیت باز ازعجز
همی ستاید همه بر از خطاب دعا کنش

از تاج

ای بارام تو زمین را سنگ   وی با اقبال تو زمان را رنگ   ای سزد کفایت تو کفات
پای سپای گر چو نای و چه چنگ   وی دو عالم گرفته اندر دست   بکمال و صیانت و فرهنگ
با جمال و هامت هفت اقلیم   تنگ میدان لیان هفت اورنگ   پر و بال از تو یافته فرهنگ
از بزرگیت در دماغ تو کبر   وز کرمت در نهاد تو هنگ   نه بجرات حلم تو چو جبال
نه بطبع است کبر چو پلنگ   ای کهربای بنشیب سجار   وی دریاش بنهیب نهنگ
در دو عالم همی نگنجی از آنک   تو بزرگ و هر دو عالم تنگ   متن و طبع تازه نه بر و ح
بدل و نام زنده و نه برنگ   نام تو در ازل نشانه نهال   خوشتر از در فراخ مردم زنگ
دور از آن مجلس از حوادث دل   همچنانم که تار یا مار رنگ   که خود شان چو در نیز دنو نای
گاه نالان چو در مرند تو چنگ   کرده شیران حضرت تو مرا   سر زده همچو گاو آب آهنگ
خود بتو چون رسد ری که بود   صدر تو آسمان و حالش کنگ   زان نیابم بمجلس تو اسی
از سر عجز دان نه از سر هنگ   تو روی آفتاب و چشم درد   صدر تو آسمان و بام لنگ
خود که نگفتنا که نشکید   از جهان طلعت و جهان فرهنگ   گاه در خون چو اسب اندر تنگ
گاه در خون چو تیغ اندر چنگ   کز بد عجز دیدگان خفاش   نکند با جمال صلح درنگ
خو عیبی گدام سگ باشد   که کند سوی چیره شیر آهنگ   کز تو چون انکه روی بتاخت
چشم بر تیت نافه چین خدنگ   لعل در دست توان خوش بعیان   سنگ اگر ثنیت خاک بر سر سنگ
حکی رنش و سلیت ماند   چون بدیدی عجایب از شنگ

ای سنائی نشود کار تو امروز چو چنگ

تا نخواهی نشوی ونکنی پشت چو چنگ

سر سرهنگان سرهنگ مهر مردی | که سرهنگان چو آیند مراد او سرهنگ | انکه روی همه هشیاران آمد چو شباب

و انکه پشت همه بیداران آمد در جنگ | نزد دیدارش نمود ه بهای بهمن | پیش گفتارش چه آمد هوش ابو سنگ

گر بصقلاب بر دباد هنش لشکفت | که سیه روی شود مردم صقلاب چو زنگ | باد لطفش بوزد گر بکجا چین نه عجب

که زخاکش پس از ان زنده برآید | بر پلنگ ار بنهند دست ز روی شفقت | نجم سیاره نماید لفظ از پشت پلنگ

ننگ دامون شود از بوی تو سرمایه | گرد را انگه ز ره باشی بود اسپ بیابان | گر بنجنبد نشاید خود حلم ترا

دایره مرکز دریا بود از آبا سنگ | ای بزور بسی مفخر اهل غزنین | عزد از فخر تو برجمع برآورد اورنگ

دست جود تو چو جان باخته با هفت اقلیم | پای قدر تو چو دل باخته با هفت اورنگ | انچه در دو قدم فتوح تو کردی از روز

و انچه در پیش شهنشاه بنمودی از جنگ | سود نیکی لشکر دین بود که آن زور چو شیر | گردی از کین سوی انکار زبان کار اهنگ

مار مردم کش و رنج نکردن در کام | شیر مردم کش در بیشه نکرد ال از جنگ | تا ختی راست چو خورشید مکیدن سان

که با آتش دشمنی سرا داهن و سنگ | بودی از زور بکردار چو خورشید | هستی امروز بمقدار چو مه در خرچنگ

روز مردان بود انجا که تو باشی آنجا | جنگ ترکان بود انجا که تو باشی | انچه ملتها تو بیک تیغ کنی صد بیک ارزان

نکند لشکری ترک بصید تیر خدنگ | چون بیابان البغش کرد ندبر افکنده | دشمنان را کنی نیزه چو بردبار او آهنگ

عقل هر ترک در از و زهیکو بداربنی | برکش ای ترک بیکو فکنی لبی حلقه جنگ | یره بسیار در آویخته ای از خدنگ کنون

دشمن شاه در آویز چو مسوح از خدنگ | چون حمایل در اندر الکف افکند | همچو سیلی کند کرد درکام نهنگ

بی حدود

پس خرامی سوی میدان و بجا | زردی رخ عدوت چو حمایل از رنگ | تو چو خورشید و از روز ترا زو سست بجا

بر کتف بر و رکر بچه بذار و کش تنگ | گر حسودت سخنی گوید از سر روی فراغ | پشت سمای وزان زار نکن دل را تنگ

که ببینی پس از ین از قبل خدمت تو | پشت اعدای تو چون پشت حمایل زر پالنگ | قدر چون میم چون میم از کو هر حنیر

صدر چون پایم چون میم از سوی | دولت از است در سوقت که دا | صلب آن راست در ین شهر که ما پشت از تنگ

آب و قدر سخر از دو توراست | که نه از دستی در خودی نان لشکری پالنگ | مدح به صلت از ادمی باید جست

شعر سخا مه امرد نمکیرد آهنگ | جاه بخش مرا خاص خود از مرد و تی | تا ز فر تو شود کار من امسال چو چنگ

سوم از شکر ثناهات چو قمری دم | چه لوم من ز لباس تو چه طوطی باز | من از ان زنگ جهان را کنم آگاه ز رنگ

همچو سبر که دهد الکی از زنگار رنگ | ای عزیزی اگر این باد که اندر سرست | راه باید سوی خامه کنندم تنگ

چون کبوتر نشوم بهره کس بهر تنگم | گردن افراشته زانم ز همالان چو کلنگ | تا ز مهر است و فلک پایه ماه و خورشید

تا نهید است و بجز معنی کلنگ و از سنگ | باد افروخته رای تو چو خورشید و ماه | باد آراسته جای تو چو ارتنگ چو پالنگ

روی زردان همه اعدای تو بادا | | روی سرخان همه احباب تو همچون نار رنگ

بسکه راند آخر محال ای حمال منحار

در همکان اتش زنند ای طایفه آب

زینهار و زینهار از کرم رفتن دم | زین بجز ولا بجز و خرقه و حال محال | ای نظام الدین و فخر الملة ای شیخ

چند از ین حال و محال چند از ین نحو | کی توان مرد باد و النقار ای فتی | در خط خوب نگین دو رخم زلف تبال

پای بند و خیره و ستری که نشود در راه عشق | | انکه باشد نه جاه و کمال دو الجلال

از دو بیرون نیست این با قدر بهی آک گر بنجم آمد منازه و دو چهم آمد بنال مردان باشد که متواری کند سیمرغ زال

هشت جنت زیر پر و هفت دوزخ زیر پا نیست نقصان زانکه آورده طاعتهاش خیل هست معنی زآب و گل کمال لایزال

ای خلیل بایزید از خاکها برکند تا جهان پر جدل جنید و قومی جدال این میان البته اندر راه معنی چون الف

وان شده ختنک نه دعویهای بی‌معنی چو ال ای دریغا صاحب دفان کرم رو در راه این بر آلستیان دیده دوز و عشق اینان بینیاز

که خبر داری تو ای نامحرم نااهل راه از صفاهای صهیب از بلالهای بلال عالی زاغ نسیا و نیست یکبار سبتید

یک مه افراسیاب و نیست بیدانور ازل تا خبر کردند تا کردان بو الفضل این بر دل کشته از این غم او استادان کمال

تیره شد عشقبازی در جهان بهره عاشقان را خط اندرین پایه تنگ بال وین خزانقان من کز نشان تنگ شد بی‌جمال

وین جمیلان بین کز انسان تنگ شد از جمال صف دیوان بینم اکنون در صفات جبریل بینه شیران شرزه شد بیاهو شغال

عشق داو دار نداری صبر ایوب کو صد در بدرا رضیت باری کم از قدر هلال دولتی بودن روا اکنون عمر در کف رفت

ورنه هر عمر است بسیار و لی بیم جوال با همه جان باش تا جانان که اندر عشق

در جهان آزاد مردی کو که یاد از دم زنم محرم و نیست واهل و مرید و همتا ل کوی صدیقان بد بد با بر رفت با زیر

راه تحقیقان بطاعت رفت باید با بال گر بعقبا تکیه داری کوت زاد آخرت در مهنا تکیه داری هست دنیا از دل

بود آنکه کاس این الکاس احری ۲ ای لمهین هست اکنون کاس این الکاس احری ۱ لتهاجی کاسد و فاسد شدان سحر حرام سامری

هست گفتار سنا عشق را سحر حلال

ای سل شده از علم تو صد گونه سایل وی بسته شده از دست تو صد علت هایل فرزانه خلقت شده از کین تو شیدا

دیوانه اصل شده از حق تو هر جای شمایل بیم زتو خواهنده و خرم بتو مجلس یاران بتو گوشنده و نادان بتو محفل

تا نقش تو در عالم

تا نقش تو در عالم جان رحمت فروکرد برداشت سپه از آنجا عارضه مشکل جرم تنم از فر تو در دادن دارد

چه مجمع اکنون وچه در کرد منازل یک مسهل تو راست چو بیچاره کهی را می جذب کند خلط بد از رست اسافل

گر شعلها بوی زدار وی تو یابند زان پس شنوانند که باد مشاعل این ذهن و حذاقت که تو داری طبیبی

هرگز نرسد کشتی عمر تو بساحل ای خاک درت قبله که حاسد و ناصح وی آب رحمت قبله که شاعر و شامل

در دین محمد چه عمر صلبی اگر چند بر طرف زبان داری احکام اوایل حقا که روا باشد از چون تو حکیمی

بر جمع مباهات کند خسرو عادل خود حال دگر خلط چکویم که زبون دارد بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل

از ردی هدوری چو دل مردم گو وز راه ملوا چو تن مردم غافل در گوش من از ضعف دلم وقت شنیدن

چون صور پسین آمدی از خلاجل بنمود مرا شعبه‌ها که بر شنود از صد یک از آن شعبه هاروت و بیا بل

زان فکرت سهو ده که در خاطر من بود یک عشره بود زمن تا سبلا سبل اندر شب عمر بهاری و زمستان

نالیدی از آن ضعف و عنادل چو عنادل من در حد غزنین دم از فکرت آب که در حد چین روی و گهی در حد کابل

المنة لله که کنون این همه علت شد سهل بعزتو از این خوردن مسهل ترکیب من افکانشد از زایش علت

زان پس که بد از علت و از عارضه جابر مقصود من از عمر ابد بود لعا لم شد اجوم از مسهل و معجون تو حاصل

برکند همه قاعده علت از آنجا جان ابدی کرد بر آن قاعده منزل شد ذهن من و خاطر من تیز و منور

چون خاطر کودک زمستان و زفلفل تا با طلم از شربت نقش تو برزیف حقا که نشد طاهر من از فایده کامل

شد معتدل این طبع بر آنگونه که در طبع می باز ندانم متضاد از متشاکل بر که شمرم خلق نوای مهتر مکرم

چنین که کنم شکر تو ای خواجه مفضل تا آتش و باد و زمی و آب مرکب هر چار جدا نیز دیک معطل

اعدای تو کم چون استوقه نارا   عدل تو فزون چون مثل سنابل
نازنشام عمر و دوست خونین تیهم
گرفته دامن شادی شکسته گردن غم
سپرده لاله بپای و ببوده زلف بدست   گرفته دوست مدام و کشیده رطل دمادم   زچهره ماه بزیر آمده بزاری زیر
زکوه کبک بیانک آمده بناله بم   نشسته مشعله زانگشتها بباده جام   فشانده حلقه بانگشتها ز زلف بخم
نه از رفیق گرانی نه از فراق دریغ   نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم   مرا بر آمده ناگاه عشق از دل همین
که زخم آن بدلم برد هزار شوق و ستم   گشته ذوقی با صد هزار جوق نشاط   گزیده وجدی با صد هزار فوج بغم
زمین و چرخ بیافته ز حالت دلم   بمانده خیره و پوشیده فلک بر هوا   ظلام مشرق بر چهره روز ستوله
سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم   مراد دل اندر دادو دو دیده درگاه   بگنه از بر یار و نشسته برادهم
سیاه رنگ و لیکن جهان بدو درهم   بدان روی که باشد همه جهان هم   چگونه او همی ان او همی که من زیر
جهان نشسته‌ام چون برجهان سیاهی جسم   بسهم شیر و من زنده پیل و چشم و جان   چو عزم بر سر کوه و چو دال در دم
قوی قوایم و فربه سرین و چیده میان   دراز گیسو دا هیچه کوش و گرد کمر   بپیش اندر راهی دو دادی روشنی
درشت و صعب و سیه چون شعار کفر ظلم   اگرچه کوه و بیابان دمیده بود و سیاه   همی زدم شب تاریک هر سه را بر هم
برین صفت است تاز تا جوی دهها   هزار سخن برآمد چو صد هزار علم   ز مرغزار ده کان ستا اندر وی
ز خاطر و ز نهادش بسان قصر ارم   بشعر اوست همه افتخار و ناز عرب   بذکر اوست همه اهل و احتشام عجم
افتخار کند او ز روی تحقیق   افتخاراست و مسلم چو نصرت آدم

گاه ان آمد

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم
بگره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم
راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم   خانه پردازیم و سوی خانه یزدان شویم   طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل
بی زن و فرزند و بیجان و سرو سامان شویم   گاه با یار مذلت کردن سجده روی   گاه با رحمت غریبی تردان ویران شویم
گاه در صحن بیابان با خران همره بویم   گاه در کنج خرابه با سگان همخوان شویم   گاه بامید ولیان از خاک و خس بر کنیم
گاه از ذل غریبی یار هر ناکس شویم   گاه با ارباب دولت نقش شاد رود   گاه در حال ضرورت یار هر نادان شویم
گاه با فرزندگان چون سیه لان واله شویم   که زعشق خان و مان چون عاشقان بریان شویم   از فراق شهر بلخ اندر عراق از چشم دل
گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم   که بعون همرهان چون آتش اندر   که ز دست ملحدان چون آب در ایران شویم
ملحدان گر جادوی فرعونیان جا کنند   ما نگیری عصای موسی عمران شویم   غم نباشد هیچ ما را زان سپس در کیا
از مرو و مرو و طوس و ری سوی همدان   از پی بغداد و کرخ و کوفه و انبار   ز هر ما حلوا شود دانست که در حلوان شویم
چون بدار الملک عباسی الی آمدیم   تازه رخ چون برگ و شاخ از قطره باران   از برای حق صاحب مذهب اهل رب
جان فدا کردیم و سوی کعبه نعمان   ما نیا طلب راکنیم از قوت تو فرج   چون ز قادسیه سوی عقبه شیطان شویم
پای چون در بادیه خونین نهادیم از بلا   همچو ریگ نرم پیش باد سرگردان شویم   از میان بدر کم کرده نیند شب باز
چون میان روز رسید از درد دل گریان   از پدر و ز مادر و فرزند و زن باز   را از وی این جگربندان جگر بریان شویم
در تماشا شان بیاریم از کهی خوش دل   گرد نباشد ان نبینیم از کهی نالان   در غریبی درد اگر بر جان ما فادر نبود
چون نباشد با ما سخت سید رمان   غمگساری نه اگر بی جان بویم   مهربا ذنه که آید آرد از عطان شویم

نه پدر در سر که مادر پیش او نازی کنیم   نه پسر در بر که ما از روی او شادان شویم   چون رخ پیری به بینیم از پدر یاد آوریم
همچو یعقوب پسر گم کرده با احزان شویم   باشد امیدی هنوز از زندگی باشد و لیک   آه اگر در منزل با صید گورستان شویم
حسرت امروز چون بر دلهای صورت کنیم   تا چشیده هیچ شربت هر زمان حیران   آه اگر روز درگذر رباحی تا کهان
نه جمال دوستان را قربانی مهمان شویم   همرهان حج کرده باز آیند با طبل و علم   ما بزیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم
قافله باز آمد اندر شهر بی دیدار ما   ما به تیغ قهر حق کشته عریان شویم   دوستان کاین حج کردیم و میهمانیم باز
ما بهر ساعت دگر طعنه همی گریبان شویم   ذکر سالی صد هزار آزاده کرد منقطع   هم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان شویم
رو که هر تیری که در میدان حکم آید بما   هدیه جان سازیم دانکه سوی آن نگهبان شویم   گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند
ما به پیش خدمت ازو زاری دندان شویم   چون مرد با قوت دیم از بود خود فنا شویم   چون مرد دانا شدیم انگه ز خود نادان شویم
این سفر با عیاران را ایزد است   ما بروی استقامت سروی بستان شویم   جام بیان خاص بستان شراب نوشید
ما بوی شربتی مولای این بستان شویم   نام و بانگ و اصل و لاف و فضل در باقی کنیم   تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم
بادیه تو تیا است و ما چون زر خوش شویم   چنین بیاسودیم از و خالص چو زر کان شویم   بادیه میدان مردانست و ما نیز از نیاز
خوی این میدان کریم و کوی این میدان شویم   گرچه در رنگ ره و آن بیدل تو بیمار عاجز   چنین پدید آید جهان کعبه جان افشان شویم
یا بدست آریم سری یا بر افق نیزه   یا بکام حاسدان کردیم با سلطان شویم   یا پدید آئیم در میدان مردان چون کوه
یا بزیر بسته رنگ اجل پنهان شویم

زهی سنت و پناه هر دو عالم   سر و سالار فرزندان آدم   دلیلت راه هست ابراهیم آذر
منادی ملت عیسی مریم   نشسته در مقام قاب قوسین   در درگاه تو بطحا و زمزم

ملایک

ملایک را ز انت ط از چون مهتر   رسل را فخر از چون تو مقدم   نبودی گر برایت گفت ایزد
نه آدم آفریدی و نه عالم   کلاه و تخت کسری از تو تا بود   سپاه و ملک قیصر از تو درهم
جهان اولیا صدری و بدری   میان انبیا مهری و خاتم   بوقت راز گفتن با خداوند
نیامد مر ترا بو مرد محرم   تو از ذری انبیا سلطان اعظم   نگیری خشم از دندان شکستن
شفاعت مر ترا باشد مسلم   ترا دارند زلف و دال مجنون   کهی ماه کهی کاهی همچنین
توان بودی که بودی و نگشتی   ز مدحت شادمان رنجور از دام   ندانم در عرب یک خام کو را
نبوده است از برای دمنت ماتم   روانت را همه جام بیاید   سپاهت را همه فتح دمادم
توان مردی که در میدان مردان   تو داری پهلوانی چون قشقشتم (?)   توان سمتی که بر گرد دو سینه
کنی مه دار اهی برهانت محکم   نوک تازیانه بر فکندی   نهال گرز افریدون و رستم
بر نخچیر اندر آرند و فروشند   هر آنکو از تو عامی هست یکدم   چه تو در صومعه بودی شفاعت
پدیدی تا ساق عرش بلعم   سپاه و تخت و ملک گنج بگذاشت   ز عشق راه هست ابراهیم ادهم
مرا با دو تو باید در زبان بس
سنائی که از یار تو خرم

که باشد کین قفس بپردازم   در باغ الهی آشیان را زم   بار وی نهفتگان دل بکدم
در پرده غلیب عشق ها بازم   کش در چمن رسول بخرامم   خوشتر در حرم خدای بگرازم
این چهار رغبت ناموافق را   خوشتر بوی خانه ها نازم   وین حلیه نیم کار آدم را

وین نیم سرای استخوانی را | در پیش سگان دوزخ اندازم | وین نام سرای بیوفائی را

از تخته و تخت عوان بپردازم | با عید الاکرام طلبیت را | از میوه و مرغ و حور بنوازم

گوید و فرستی طریقت را | در توبه و لطف و قهر بنوازم | با این همه رهبران رهبر من

محروم اگرچه محرم رازم | با اینهمه دل چه مرد این [illegible] | با اینهمه بر چه مرغ این بازم

بهم کله از سر و لب از غیرت | بر هر که سرا است گردن افرازم | از جان مهوّل دل فروشویم

وز عقل فضول سر بپردازم | چون بال شکسته گشت بر پرم | چون دست بریده گشت در بازم

چون رفت سنائی از میان بیرون | انگه سخن از سنائی آغازم | تا کار شود دگر چو چنگ آیدم

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم

ای رای تو شمس الضحی ای روی تو بدر الظلم

ای جای جانها روی تو آشوب دلها موی تو | ویدر رسم گیسوی تو پنهان هزاران محتشم | مایه ده آدم تو دمیوه ده مریم تو

همشیره زمزم تو [illegible] قبله الله فی العجم | دانم که از هیبت اللهی شیری بگو زرد بهی | در حضرت شاهنشاهی بوالقاسمی تو والکلم

[illegible] فرح بود خلقت | از آنکه چو من رخ بود [illegible] | روز [illegible] از تیم و دهان خواهی جهان خواهی نهان

خلق جهان را از جهان هم کعبه تو هم حرم | روی [illegible] زلفت [illegible] | هم عذر با تو هم کینه هم نور با تو هم ظلم

از باد و آتش منی تو آب و خاکستی | جم را بگو با گیتی او را [illegible] | گیرم که بت وقت زاول عجم باشد عرب

باری تو هستی از عرب این ابو [illegible] الکرم | روی تو از بهر شرفها که چهره لطف | که لعل گوید که تحف که جزع گوید لا نعم

چون عشق را ذات آمدی [illegible] خرابات آمدی | چنین در خرابات آمدی کم کن حدیث جام جم

[illegible]

روی بت بهی [illegible] قد بهی | صنعت غنی [illegible] با عطا ذات غنی | از دست آن آتش بود از گل سوختن بود

هرچ از تو آید خوش بود خواهی شفا خواهی الم | با ما [illegible] بار کن با چیز که در کار کن | گر نور بود نار کن آخر نباشد کم ز کم

گر طاق بود کم رحل در طوق بود کم [illegible] | در غم کم ز دل و [illegible] بود کم [illegible] | ان لم تکن [illegible] ان لم تکن [illegible]

ان لم یکن [illegible] ان لم یکن [illegible] | هر جنبتا از مشکین کله دارد کلیمی [illegible] | هر نوشت از لب جا به دارد مسیحی در شکم

صحرای [illegible] بگرفت زاغ [illegible] | سیمرغ مشرق [illegible] بال [illegible] زنم | هم کنج داری هم قدم [illegible] از کتم عدم

بر فرق آدم قدم بر فرق عالم [illegible] | انجم فرو روب از فلک عصمت | برزن سما را از سمک انداز در کتم عدم

کم کن بکیوان نام را [illegible] زهره جام را | جوشن بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم | نه خیف [illegible] نه قدر او نه عقل [illegible]

نه خان [illegible] نه فدا و نه حبل [illegible] | [illegible] الهی جام را [illegible] دام دلم | در باز و نام و ننگ را اندر خرابات قدم

یکدم بکش قندیل را بیرون کن [illegible] | [illegible] جبریل را [illegible] | از عشق [illegible] کن ذکر وز باد [illegible] دگر

وز جان جهانی کن [illegible] | بیرون خرام و بر نشین بر [illegible] | آخر گرفت این چنین تو محترم و محتشم

تا [illegible] زکاس [illegible] عقل [illegible] | [illegible] اندر عجم در جام جم | میخور که [illegible] اندر [illegible]

در راه رستم [illegible] | یکتای کوی اندر قدم برپای [illegible] | بفزای عشق انکه [illegible]

جان کن سرای عاشقان [illegible] | بر تکیه جای عاشقان [illegible] | بر تکیه جای عاشقان [illegible]

[illegible] عشق و عشق تو دارم

از [illegible] جهان [illegible] جهان [illegible]

عقل تا عشق تو [illegible] | [illegible] عشق تو با عقل [illegible]

نظری کرد سوی چهره تو دیده ما   از پی روی تو تا حشر غلام نظریم   چاکران رخ و آن عارض و ان چشم و لبیم

سبزه ان قد و ان قامت دلارای توایم   سوخته ان رخ روشن چو چراغ و چو تو المم   شیفته آن خرد و خط و سخن و شکریم

ان گرازدین و ان کام ز دل میتیب   که غلام تو و ان رستن در کمندریم   بگذری چو منت ببینیم که خواسنده چو کبک

باز گردانه در آن لحظه ز شادی سریم   والهی گرد بیان عشق تو ما را که زد   چاک دامنت چو دیدیم گریبان بدریم

تا ببستیم کمر عشق ترا ای سروری   زیر سایه علم عشق تو همچون کمریم   ای گرامی و بهشتی صفت از خود حسن

تا ز سوز غم عشق تو میان سقریم   آتش مهر تو در دل جا نهاد از فراق   گر خود از آتش عشقت چو دخان تر تریم

از عزیزی و ز خردی مردم ما دلرهست   زان ز عشقت ز زاری و به زردی چو زریم   کود کی عشق چه داند که باشد صنما

باش تا پاره از عشق تو بر تو شمریم   تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب   همه شب با دل و لب خشک و دو چشمان تریم

تو چه دانی که از ان زلف چو مار ارقم   بر سر کوی تو همچون مار هی خاک خوریم   تو چه دانی که ز جور نگه و چشم و لبت

گرچه بر آب و چو شمیم و بر آتش جگریم   راز ما هست ز عشق تو که نتوان گفت   خاصه اکنون که درین محنت و غم بسفریم

تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت   تا سپیده دم لرزان چو نسیم سحریم   تو چه دانی که از ان شکر آتش صفت

چو گداز نده چو بر آتش سوزان جگریم   پای ما را به عشق تو آور دو دست   تو چه که ازین پای چو در دو سریم

سلامی و حدیثی دل ما را دریاب   که هم اکنون بود این زحمت از پیچ بریم   یادگاری بتو بدهیم دل تنگ بده را

یادگار از تو نخواهد عشقت بزنیم   کود کی چو چکنی ای شکر از سر تا پای   که بعهای بزرگ از غم عشق تو دریم

خود بپرس ای پسر از عشق تو تا چون شده ایم   گر بزاری و نحیفی چو یکی موی سریم   لیک شکر است ازین لاغری خود ما را

که رقیب تو نه بیند که بتو در نگریم   دلم انگاه بگرد دکه بگرداد از روی   جانم انگاه بجوشد که بتو در گذریم

بحوله

خود و در دست چو بر پای بر خیزیم ترا   از غم و رنج قدمهات بر آتش بپریم   دیده ز بر قدمت فرش کنیمی لیکن

زادب و ز رقیب تو چنین بر حذریم   عیب باید ز حذر کردن ما از ره ناک   تا غریبیم اگرچه مشتمل شیر نریم

دل ما مهر تو و مذهب ما خدمت تست   تا بدانی که درین عشق تو ما مختصریم   زهر بر باد که نوش نوای آهو چشم

گر به از نوش تو نیستیم بس از تو بتریم   از پی عشق تو ای طرفه پسر در همه حال   بنده شهر تو دشمن شهر بدریم

مرحبا ای راست تحقیق را راست چشم

رای تو باشد چشم تو فیق لفظ او علم

گر نبودی بود تو موجود کارا وجود   حق بجان تو نکردی یاد در قران قسم   گر نخواندی رحمة للعالمین یزدان ترا

در همه عالم که دانستی محمد از عجم   چون لعمرک گفت اینجا جای دیگر و الضحی   چشمهان روشن که تو بو القاسمی بوالحکم

تا نسیم موی موهبت بر دها ز رخ بر نبت   نه ظلم از نور پیدا بود و نه نور از ظلم   عالمی بیمار غفلت بوده اندر راه لا

حق ترا از حقه تحقیق فرمودش نعم   کای محمد رو طلب ساق و صاق قوی   خلق کن با خلق ورنه درون آن امردم

هر که را شربت بود شهد ه الکم قدح   هر کرا حجت بود حاجت نخواهند کرم   میر اسرار هر دم تمام و مطلع

گر کنندت کافران از روی حجت متهم   هر کجا مهر تو آمد فهم بر کرد مراد   هر کجا راز تو آمد رخت بر بندد ستم

زان نبود او ست یزدان انزلوا نشرا   تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم   مدد تکذیب شنت تا قومی ز فرزندان روح

بر ده اندر بام عالم فرشت از بیت الحرم   حلقه تو گویان در انتظارت حقیقت تو   آب از سر در گذشت ای مهتر عالم هم

ناگهان جام نشست بر و چنبر و راز دشت او   ملک از دستش برون شد همچو جام لا جرم   گل حجت بود آن درچشم هر بیننده

نیمی از مهر تو نوان دم بودن یکدم دم   جام ما لامال دادی عاشقان را از منبر   نغزهای چون چکان برخواست انجا حرم

صد هزاران جان فدا گردد بنعلین پلنگ کو بخدمت بر سر کوی تو آمد یک قدم هر کرا در بر گرفتی لا تخافوا الملک اوست

هر کرا در بر نهادی شد ز لا بشری نعم ان چه دولت بود که شاگرد تو دید اندر ازل وان چه حرمت بد که مولای تو دید اندر عجم

کر سنائی را سنائی باشد اندر الی نور

همراه او همچون شکر گردد ز بیم طعم سیم

گاه رزم آمد بیا با مهبل زی میدان کنیم مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم جنگ در فتراک این معشوق عاشق کش زنیم

پس لگام دوستی را در سر فرمان کنیم گر بر آمد خط تو نقش برین منشور ما باز دیده بر خط منشور درافشان کنیم

از خیال چهره عمار رنگ آمیز او پس ز رنگ حاجیان که طوف و گردان کنیم سنگ این مسجد بر بستان را در دیگر زنیم

چون که مسجد لاف که شد قبله او در نشان کنیم ملک دین را اگر بگیرد لشکر دیو پلید ما همه نسبت بز در رستم دستان کنیم

خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم بو حنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم

بو هریره وار دست صدق در انبان کنیم سوز سلمان را در دبوزی ابر کریم اگر نسبت درست از نسب ایمان کنیم

هرچه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم وانکه حکم احمدی باشد بحرمت آن کنیم شربت لا برامید درد الا کشیم

وانکه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم چون حباب و شست قرب لا زالهه در رسید جا چنین عاشق دریم وز جوی نستان کنیم

که چو بو عمرو علا فرش قرات گستریم که چو حسان این ابیات مدحت حسان کنیم این نه شرط مومنی باشد نه راه بیخودی

طاعت سلطان بجان و خدمت دربان کنیم هم بر آن باشد که در دعوی ما معرفت صورت هارون بما سیرت هامان کنیم

چون عروسان طبیعت محرم ما شد بر عزیزان طریقت شاید از ایمان کنیم هرچه ارمنی و مومنی هست در اطراف ما

ما بدان از دل صلای ما علیها فان کنیم ای سنائی تا در سنائی دم زدن بیحق تات چون شمع خبر روشن و تابان کنیم

عمرنی

عندلیب این نوا در قفس او سیری چون شدی طاوس جانب منظر ایوان کیستیم تا ز ما فرمان بیاید زین قفس بیرون پریم

کاشکی را آنگهی کردی که ما پنهان کنیم تا تمنای بزرگی باید در سر داشت نغز نوا افزون شود چون حی تو القصا انکنیم

نظر همی کنم ارچه محقر نظرم

بچشم محقر اندر نهاد مختصرم

نمی شناسم خود را که من کسیم بیقین از آنکه من ز خود اندر بجو و همی نگرم عیان چو بار نسیدم نهان چو زاغ سیاه

چنین بچشم سرم کر جهان بچشم سرم شکر نمایم و از زهر ناب تلخ ترم بفعل زهرم اگرچه بقول چون شکرم

بعالم صوری محض ره چه دانم چون ز عقل خالی همچون ز جان تهی صورم ز راه خاصیت نشان مجو از من

که حلقه دار من الخلقه را بر و بذارم سبو ز حکمت آب از جگر برون آرم نمیکشد بحکمت دلم مجب حجرم

برای آز و برای نیاز هر روزی بشام مردرس تا بیاز بی سفرم سفر نکردمی از بهر پیچی و بستی

اگر بسته بندی در حضر بما حضرم دیم نکوتر از امروز بود و پار امسال زیار چون بیقین بنگری بسی بترم

اگرچه دوست تو ذیاک یوسم مرکه بر تو چه اسرار خویش اگر بدرم بکر ز قطره مسطار عدد فزون آید

عیوب باطن ار شمیری که بر شمرم مدار میل سوی من چو تشنه سوی سراب که آدمی صورم لیک اهرمن سیرم

سحاب میدیم از دور سایل عطشان سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم صدف شمار دم از دیده پر در خوابش

صدف شناس شناسد که سنگ چشم کهم رفیق نور بصر خواندم بمهر و بلطف چگونه نور بصر خواندم که بی بصرم

گذشت عمری تا زیر این کبود حصار بجرم آدم خامی طبع برزگرم کنون کاشتم اندر زمین دل بطمع

بجز گیاه ندروید روزگار برم زبان حالش با من همی بر آید برم که سر نگردان از من چه دانی که گرم

ره ظفر نتوان رفت بر عدو بخرد چو من عدوی خودم چون بود در ظفرم وگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل

نگر ز دشمن باطن چگونه بر حذرم عجبتر آنکه ز بهر دو روزه مستقرم بطوع و رغبت من سال و ماه در سفرم

ز دست هفت مشعبد اسیر شش درم ز بهر چار مخالف بپای هشت درم مرادم آنکه برون برم از دریچه جان

ولیک خصم گرفتست چار سو مفرم ز دامگاه سزم بردن جواز و نیاز همی برند بمقراض اعتراض پرم

رفیق رفت بالهام در سفینه نوح ز بی غرقی فرو مانده من غریق ترم میان شورش دریای بیکران ارباب

بجان ز آفت این آب و باد بر حذرم دمی ز روح بانسم دمی ز افق امیم گهی چو افسر عیسی گهی فسار خرم

نگر نساختم اندر زمین دو دل بهوس نرست و عمر بآخر رسید در کمرم ز روزگار توقع مکن کیم چیزی

که خیر ردی نیاید ز من که تخم شرم به گلستان زمانه نشدم بخندیدن گل گلی نداد نصیب جوار منجلی جگرم

زمانه کرد مرا روی و موی چون زر و سیم نگر شناخت کسی پایان سیم و زرم ندای عقل برآمد که رخت بربندند

همه جهان بشنیدند و من نه آنکه کرم گر از کمال بنامم چو خور ز خاور جهل بلا زد اختر بهر زوال اخترم

وگر ز مردی بر هفت چرخ پای نهم نه سر ز چنبر گردون دون برون ببرم ازین نفیر بنفیر آمدم نفور شدم

بفر فطنت دانم که من بتر زین نفرم چرا نه رزم با خاکیان دور فلک که هم ز خاکم و من نه ز گوهر دگرم

ز بی‌نوای امیر فلک بر رب عقل گمان برم که بذات و صفات پیغمبرم ز نور فطنت در ظلمت و فطرت بسیاری

چو چشم اعمی نومید مانده از بصرم برین دو وز از زخرف بمن خنم خود چو کنده پیری در دست بند جلوه گرم

بفضل که بگویم که فضل بندارم منم سنائی جای که خاک بسپرم گهی چو تیر بگیرم گهی چو نی بدرم

گهی چو گاو بجنبم گهی چو خر بچرم تنم ز جان صفت خالق نن (تصحیف) بجان و صورت چون چارپای جانورم

بزرگیست

نه هیچ همت جز سوی طمع و جمع درم نه هیچ فکرت جز بهر عشق خواب و خورم اگرچه عیب عیبه عیار عارم لیک

بهست کو بسادات جاکر هنرم سپر ندارم در کف ز تیغ تیر فلک چه ایمنم که طراق بسادی سپرم

ز چار سوی ملامت بشاه راه نجات چهار یار پیمبر بسند راهبرم همیشه منتظرم هر به هدایت را

ولیک مهدی در مهد منت و منتظرم عنایت ازلی همعنان عقلم باد که از عنا برهاند بخیر در حشرم

درین لانگاه ارچه بیزر و زورم

ز بد بسیر ز سعد و شر و شورم

درین ز بر چرخ از مزاج عناصر گهی دیوم و گه دوم که ستورم ز حب و زیب آلتی با عزیزان

درون خارشیم ز بیرون سمورم ز بهر دو طامات و ز از زخرف همیشه با حلق درستی و شورم

فریب جگرهای چون آتشم من نگو ز ابستر بن تنم آب شورم همی سام را خیر خواهم لیس انکه

چو کاوس پیوسته در بند عزم چو حورم نهان و چه حور آشکارا ولیک از حقیقت نه حورم نه مورم

مدین با دو پوشش برو رس کونا سنا نیم بو علی سمچورم چو شب رو چو شترم ملاف و بدجوی

ولیک از صعنت چون اسیران خوارم مخوان نظامم فالعم خوان ازیرا بسیرت چو مارم بصورت چو مورم

اگر زر نگیرم نه زاهد حسیبم وگر می ننوشم نه تائب ز گورم ز بهر ورع کم کنم ناحق طمع

ورع چه که خود منت درخور بزرگم ازان با حکیمان بنیارم نشستن که ایشان چه بودند و من لنگ بودم

وزان عار کرد افاضل نکردم که ایشان بصیرند و من زشت کورم ازان دوست دشمن یگانه بنازم

که خالست از ختنک داز برخنوزم وزان عاجزی سوی مردان نپویم که ایشان بشیرند و من همچو گورم

چگونه کنم با سران اسب بازی چه دانم که از چوب بوده است بورم یکی توده و چشم ابرو ن خنک
اگر مغز کنده نخواهی مشو رم مسقبد مرا اگر بدان داده است از میان تر این که بختم نه لعل ملو رم
لقب کرسنا د معنی طلا مم چو جوهر بظاهر بباطن ففو رم من آنیم که گفتم چه داد که انیم
تو بس کر سر شر نداری نشو رم الا این که باشان چو من بیت بخشه فطیری که کرم است اکنون نشورم
اگر عیب خود خود نگویم چه مردم نه در پس خانه بند مرگ کورم مرا از تو و نوبت اگه چه خیزد

دوش چون صبح بر کشید علم
شد جهان از نسیم او خرم

روشنی آمد از عدم بوجود تیرگی از وجود شد بعدم شب دیجور شد ز نور جدا
زانکه بد صبح در میانه حکم چون دو خصم قوی که در پیکار صلح جویان جدا شوند از هم
باد صبح آمد از سواد عراق عالمی را سپرده زیر قدم گفتم ای سایق سفینه نوح
گفتم ای قاید طلیعه حشم چه خبر داری از امام زمین چه اثر از امام حرم
گفت از حق که زود می زدند که ملک جل ذکره یکرم هر دو را با مراد دولت و عز
هر دو را با سپاه و خیل و حشم برساند بیلغ و حضرت بلخ گرد از فرشان چو باغ ارم
لهو می کرفته جای حزن داد می شکسته پشت ستم نارسیده بکام خویش عدو
برسیده بکام خویش احسم کار دنیا و دین لام رسی بعلم راست کرده راست همچو قلم
مستمد خواجه زکی حمزه کوه بدخواه را زکیسه کم

اعلم کین

اعلم کین و احتشام ورا نصرت و فتح بر طراز علم دست عدل خدای عز و جل
زده بر ظالمان بتیغ ز قسم همه سرکوفته چو مار و زبیم زیر چنها خزان خزان شکم
خوبر اندامشان چو خار و خنک نوش در کامشان چو حنظل سم شب بدخواه بد سگالش را
نزند نیز صبح صادق دم آتش زرد هیچ نفسروزد که دریا کشند سوخته نم
انکه پوشید پیش از این از وقف دق مصر و عمامه معلم خورد اکنون دوال زجر و نکال
پوشد اکنون لباس حسرت و غم گرگ پیر آمده بدام و برد تیغ کین احتشام شبان غنم
بوده چون ترک و دیلم اندر ظلم همه خلق همیرم و میرم از پی مال وقف کرده ملک
ترک بروی موکل و دیلم باستند از کسان منبع سلم از پی هر درم که برد از وقف
بر سر کل خورد یکی خالک چون هنگام مهر و میخ و درم کیست از جمله صغار و کبار
از همه کو هر بنی آدم که ندیده است از و سعادت هم یا نخورده است از و هنا و الم
گر نداری تو این سخن باور باز کو یدترا محمد جم پیران را زعمر او پرستند
صاحبی و بیقی و ملحم صورت عمرش سعادت او ز و بهر خانه یکی ماتم
تن اشراف از و ر بعین بلا دل سادات از خون دو رتم انکه ان را که مدح گفت خدای
او همی گوید آشکارا دم پیش تر زین جگر دیا سادات ستم با هند زاده با ملجم
دل وبا زو بعزت ابو دی بر بسته بر ترین سلم هر کبیرا موجی یار
می نشانید بگوشه هفتم من یکی شاعر و خجل غریب راه عزلت گزیده از عالم

نه ترا غم خوری چه جد و پدر	نه ترا مونسی چو خال و چو عم	نه ازو وز حسین و اسعد و زمیر
گردن من نه زیر بار نعیم ∴	کرد بر من بقول مشتی رند	روز رخشنده چون شب مظلم
راندم از بلخ تا براندم من ∴	زین تحیر ز دیده وادی زم	این گنه را جز این ندانم جرم
چون چنان گشت بند من محکم ∴	که یکی روز من نشسته بودم	متفکر بگوشهٔ ملزم
رندی آمد ز اسعدش بر من	بود آن رند مرد را خادم	که امام اسعدت همی خواند
چند باشی معطل و مبهم ∴	رفتم از پی وی شدم ز پیش	در یکی کوچه خم اندر خم
دیدم آنجا نشسته اسعد را	با می و بانگ و زیر و ناله و بم	بود با او نشسته قصاب بچه
کودکی چون یکی بدیع صنم	هر دو کردند عرضه بر من می	گفتم از شرم هر دو را که نعم
یک دو سیلی ز شرم خوردم جفت	بسکه گوشه ندیم ندم	هر دو چون گشته مست و در راندند
پیش من مست وار چو ... بکرم	ژرف کردم نگه که زیر گیست	دست و انگشت کعبتین با خاتم
دیدم آن کون کودک قصاب	بر زبر همچو قبهٔ اعظم	با یکی حنیه رد مدینه ... خ
کیر قصاب چون ستون خیم	گاه بیرون کشید همچو زر بر	گاه اندر ... چون حید م
گفتم احسنت ای لام که منت	چون اندر همه دیار عجم	گفت سفرای ای سنائی هیچ ∴
که تو هستی نیز دما محرم	غزا گوی حسب ما که بود	این دل ریش هر دو را مرهم
غزا حسب حال ان گفتم	صلتی یافتم نه بس محکم	خویشتن را جز این ندانم جرم
وز خرامیت با دما ا بکم ∴	بارگی نیز چند سنگک را	دیده ام من بکنجها بر کم ∴

[illegible]

گر به پرسند این ز من روزی	بخورم صد هزار بار قسم	خواجه اوحد رکن حمزه
ای ملیند اختر ملند همم	حال من شرح ده چو قصهٔ خویش	پیش آن صدر کرم مکرم
سید عالم و امام زمین	آن بهی طلعت و بزرگ منش	سوی جوهری که عرض و را
کس نداند بجز خدای فهم ∴	عاجز از فصاحت و خطش	روز و دیدار شاعر مفهم
خاک غزنین بلخ و نشاپور	از حد روم تا در دیلم	بقلم چند گونه سحر حلال
مثیار چو در ادب اسلم	نکتهٔ اصمعی و جاحظ و قیس نه	هست در پیش لفظ او اخرم
بو المعالی که همت عالیش	بر گذشت از حدیث همچو قدم	قابل فیض و لطف فضل الله
وز همه فاضلان اسم او اعلم	خاک صدرش لطف چون کعبه	آب قدرش لطف چون زمزم
حکم فرمانش چون صباح و مسا	روز و شب را دهد ضیا و ظلم	خیل خیزار خیال طلعت اوست
چون سخن را گذار حقه قسم	باز کردم کنون بقصهٔ خویش	چند باشم ز مضمر و مدغم ∴
ای به بخشش هزار چون حاتم	وی بکوشش هزار چون رستم	مپسند این که این لعین خبیث
بجهاند مکتب چون ادهم	تو نپسندی فسان خاطر من	زو شود چون فسانه سوی ملم
بر سر من کاشت مشتی رند	همچو او ناکس و ذمیم ستم	نشو ندارم چه از آن من گفتم
علم نحو و عروض و شعر و حکم	وز همه مال و نعمت دنیا	بر تن من نه رنگ بود و نه ستم
زانکه از جامه کسان بودم	مانده چون حرف معرب و معجم	جامها بستدند و گفتند م
بر دستار کن بر این سر قم	گر تو هستی بیا که هست ∴	هست دستار ور شتهٔ مریم

من ز بلخ اکنون چنان شدم حزین　با ملال و حسرت همنشینم　که گنه کار یونسم این سینی

بسوی غزنوی ز ساحل یم　تا فرو شست باز از صعود　تا بدید است روبه از ضیغم به

باد حاجز چو ... ورد باد　آن حجب از شباب تا هرم　دانکه هر خواه او همچنین ...

خیره چون باز با دو شهباز هم　دوستان حریف درد و زخم　نیکو اهل غریق در قلزم

گیر خود در کس زن مدرسش

گرچه زین هم بنا بد او را حشم

ای محمد خلق احمد نام محمودی شیم　محمدت را همچنان چون ملک را تیغ قلم　مثل تو دستت نیابد همچو تیغ این خرد

مال با جودت نماند همچو شاهی با ستم　روح را از رنجهای دل همی کردی کنار　آرزو از گنجهای جود دیگر دی شکم

گر همی گیجید بکام تو گردد دور چرخ　تا نباشی همچو ابر ای ناب دریا دم　در وجود عم چنین هر دل چرا باشی از آنکه با

کار اقبال تو می سازند در پرده عدم　می کشیند از خانه فضل الهی بهر تو　تخته تقدیر از ازل تا ابد رقم

منکر این حال غم و اندیشه گزر وی خرد　شادی صد ساله بر آمد باد بر گرد و ...　باش تا سر بر زند خورشید اقبالت ز صبح

تا ببینی ذره را به مینی خود همچون رقم　ای دو کوثر بر صحیفه فضل تو بر زد　دی دو دست در کتاب جود بر باب کرم

با چنین فضلی چو کردم قصد درگاهت به بیم　شکسته خوش در تن امید چون شاخ بقم　باش تا دریای جودت بر زند تا شود

صد هزار آن شاعر از جود تو چون من محتشم　آمدم سوی تو تا از بهر وعد بخشش　از عرقهای خجالت عرقها رادادم

چون علم که بود می بیت چنین کلک از آنجا　هم تو گرد بنده را اندر جهان علم　حلقه شد بر من جهان چون عقد سعید بدا

تا درین کار روز دارم طلع آن سعید درم　هم در وعده جهان از سر جود ... تکنم　از پی حوری ره من ره با لا یا نعم

با بود مرید بکان را الصناعت با خلل　تا بود مر شیک بر دار از رزلها هذم　تا در آب و باد و خاک و آتش از بهر صلاح

گرمی و خشکی و سردی و تری باشند بهم　در بهر بندی چو سرو اندر چمن کانشاط　گاه در نزهت ببال و گاه در شادی بکم

ز باده بده ساقیا زود دادم

که من خرمن خویش بر باد دادم

ز بیداد عشقت بفریاد دادم　بیامیز با باده تلخ یادم　با آتش کشیدم همی هم از اینجا

من اینجا ز عشق اندر آتش فتادم　بدان آتش اکنون مبادا که سوزم　در این آتش اینجا رها مبادم

همی تا میان عاشقی را ببستم　بلا را سوی خویشتن ره گشادم　دو چشم پر آب و پر آتشم دل

سر آورده بر خاک و در دست بادم　منم بنده عشق تا زنده باشم　اگر چه ز مادر من آزاده زادم

بجز عشق تا عمر دارم نورزم　اگر پیش باشد ز صد سال زادم　دل از باده و عشق خوبان شادم

چنین باد تا بادم و بهنادم　ز ننگ و بد این و آن فارغم من　بر این نعمت ایزد بدادست کامم

نه آویزم از کس نه بگریزم از کس　نه کین بنده باز نه بد مهر خادم　مرا عشق فرمان روا او استاد است

من استاده فرمان بر او دادم　نشاط کردی استاد عقل است نامم　هوا را ایم همنشین من که تا من

کم آزار و بی رنج و پاکیزه خصم　که پاک است الحمدلله نژاد و من نژادم　به هر حال و هر کار گاه به پیشم

خداوند باشد در این حال یادم　ز کس جز و خود نباشد نخواهم　مدام انجم بود با همه خلق رادم

خدا است در هر عنایت معینم　خدا است از هر بلا دی بلادم　مسبب در و روز غصه در جان ادیم

که تا حیث احسان او بر چه کارم　همه شکر او ورزم از زنده باشم　خداوند توفیق و نیز و دادم

[illegible]

قوتی چون قیادم مدار از قناعت اگر چند می گنج و مال قند دم مدانش من آباد و شادم مدانش

قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم

عشق بر من پادشا شد پادشاهی چون کنم

قبله یارم خرابات است و محراب خمار من همان مذهب گرفتم پارسائی چون کنم من چو گرد باده گشتم کم گرایم گرد باد

اسمان گرده باشم اسیائی چون کنم عشق او با مفلسان سازد چو من در راه او برگ بی برگی مینوائی چون کنم

او مرا افلاس خواهد من همان خواهم که او او خدای من بود من کدخدائی چون کنم کدیه جان و خود هرگز نکرده بر درش

خاک و باد و آب و آتش را گدائی چون کنم من چنان باشم که او خواهد چو در حکم ار کهی گر کمترانم کهربائی چون کنم

با انگور و بیابان گران بوده در میخانه باسیه رویان دین زهد و ریائی چون کنم بر سر دریا چو از کاهی کم در آشنا

یا که در قعر دریا آشنائی چون کنم او که بر رخ حسن دارد جز وفا کاری نیست من که در دل عشق دارم بیوفائی چون کنم

باد پائی خواهد از من عشق و من در گل دست تا از دل نشویم بادپائی چون کنم چون مرا او پیشوا شد دستگیر او دارد

خود لیلی باده خوردن پارسائی چون کنم او در آن تا پرستاران را کنار اندر کشید من در آنم تا پرستاری را [illegible] کنم

طبع من زر طمع دارد دین مرا گوید مخواه من ز نحو برکشان اینجا پینوائی چون کنم

از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک

عاجزم تا از خدای خود جدائی چون کنم

برگ بی برگی مداری لاف درویشی مزن رخ چو رخسار [illegible] یا برو همچون زنان رنگ و بوی پیش گیر

یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن هر چه بینی جز هوا ان دین بود بر جان نشان هر چه باشد جز خدا آن بت بود در هم شکن

چیز دعا

چون دو عالم زیر پایت قطع شد پاک باز چون دو کون اندر دو دست جمع شد [illegible] سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین

کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن در یکی صف کشتگان بینی به تیغ چون حسین در دگر صف خستگان بینی به زهری چون حسن

درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع چون شوی بیمار بهتر گردی ار گردن زدن اندرین میدان که خود را می دراندازد جهود

و اندرین مجلس که تن را می بسوزد برهمن هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد درد باید عمرسوز و مرد باید گام زن

سالها باید که تا یک کودکی از لطف طبع عالمی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه

بوالوفائی کرد گردد یا شود اویس قرن ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش صوفئی را خرقه گردد یا حماری را رسن [illegible] از فراک صاحب دولتی زان یا کمر

بر ترا و زین سرشت کو هر و صرف زمین روی بنماید شاهان شریعت مر ترا چون عروسان طبیعت رخ بنمایند از بدن

تا تو در بند هوائی از زر و زن چاره نیست عاشقی شو تا هم از زر فارغ آئی هم ز زن نفس تو جویای کفر است و خرد جویای دین

گر بقا خواهی بدین آی ور فنا خواهی به تن جان فشان و راه کوب و اژدهای مرد باش تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن

گر چه مرد انگیز باشد ذات آمد چیار ور چه پر دامنی اندر حیات آمد ز من راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف

ز امتحان نفس حسی چند باشی ممتحن چون برون رفت از تو دیو انگیز در آمد حسیر چون در آمد در تو دین [illegible] بر بدن

گر همی خواهی که بر مار و بعد زین در امکان همچو کرم پیله خود کرم نهان خود در تن باش تا طومار دعویها فرو پیچد خرد

باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن بار معنی بند از اینجا زانکه در صحرای حشر سخت [illegible] کاسد بود خواهد روز بازار سخن

باش تا از بیش و کم لها پر دارد خدا تا جهانی بوالحسن بینی بجای بوالحزن از جهان جان مردان [illegible] باز باشند کمان

ور شعاع شمع تابان تیره باشد لگن بار نامه دین در عالم حسنت بس چون ازین عالم برون رفتی بمعنی بوالحسن

[illegible]

از برون پرده معنی نگهبان ست تنا
چون درون پرده معنی از پی گشت انجمن
پوشش از دین ساز تا با می نماند نیز نک
گر برین پوستین پیمبری هم نوز بر تن کفن
این جهان وان جهان را بکدم در نشست
چون نهنگ در دو دین تا گاه مکتا ذهن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن
پرده بر سر و شرم از روی ایمان برمدار
تا ز رخم چشم نااهلی نگردی مفتتن
گرد قرآن گرد زیرا هرکه در قرآن گریخت
این جهان رست از عقوبت آن جهان رست از حزن
چون همی دانی که قرآن را رسن خوانده‌اند
بس تو در چاه طبیعت چند باشی در رسن
گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن
تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن
گر عروس شرع را از رخ براندازی نقاب
خبط کرد دختا و حظیره کرد ختن
سنی و دین دار شو تا زنده مانی زانکه هست
هرچه جز دین مرده و هرچه جز سنت حزن
دیده در چشم سنائی چون سنائی باد نیز
گر سنائی زنده خواهد زنانه دین

با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل
فخر دارد خاک بلخ امروز بر در عدن

شرط مردانست در جانا ز عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان این بود
سر در دل بودن و جان پیش فرمان داشتن
در که از بهر عطا خیره صدف دل ساختن
تیر کز شست قضا پرد هدف جان داشتن
نوک پیکانها که بر میدان رسد در جان خویشتن
ناستان پیکان سلطان نه پیکان داشتن
از برای جای سلطان تن به پیکان سنک
دل محیط رحل پیکانهای سلطان داشتن
عقل نان را کی نرودی از مصحف در آب
عشق برنا نیزه را ز شمشیر بران داشتن
چون ز دست دوست خوردی در مذاق جان جگر
لقمه حلوا و طلوا هر دو یکسان داشتن
چون جمال زخم چوگان دیدی اندر سر خود
خویشتن پای کوبان کوی میدان داشتن
وصل سوان خواست لیکن از قهر شوان
وقت سوزان یافت لیکن از لطف سوزان داشتن

بر در میدان الا الله بتیغ لا اله
هر قرینی کو نه الله بهر قربان داشتن
شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن
شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن
هرچه دست آویز داری جز خدای آن بت است
چون عصا بند آشتی در دست ثعبان داشتن
خویشتن را چون نمک بگداختن باید توان
آنگهی بر خوان رباید نمکدان داشتن
چند ازین در جستجوی و گفتگوی رنگ و بوی
خویشتن در تنگنای نفس انسان داشتن
چون دو دست همخوابه خواهد بود با خورشید و ماه
در محاق او را چه تنگ آید ز شکل نقصان داشتن
خاک و آب و باد و آتش را بارکان بازده
چند خواهی چرخ را موقوف دوران داشتن
تا کی اندر پرده غفلت ز راه رنگ و بوی
این رباط باستان را پاسبان داشتن
خوب نبود چهره لیلی سوخته در عشق و بو
آنگه از رضوان امید بلغ در بان داشتن
کدخدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا
زشت باشد زیر کیوان تخت ایوان داشتن
بگذر از نفس بهیمی تا نباشد مرترا
طمع مرغ و خمر و نقل و حور و غلمان داشتن
تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زن صفت
همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن
صدق بوبکری و خلق حیدری کردن رها
پس دل اندر هرزه فرعون و هامان داشتن
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاهلی
عقل چبود جان به بیگاه و به بیجان داشتن
دین و ملت فوت کردن نقش حکمت ساختن
نوح و کشتی نه و در دل عشق جانان داشتن
فقه نبود قال و قیل از بهر کسب جاه و مال
فقه چبود عقل و جان و دین بسامان داشتن
از برای بحث و دعوی و معنی زور و عدل
صد زبان خاموش و گویا همچو سوسن داشتن
هر کجا شرلیت خود را چون شکر بگداختن
هر کجا سرکه است خود را چون سپیدان داشتن
از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا
چاشنی گیران را نیز دندان داشتن
عقل را بهر تماشا گرد بستان عیب
همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن
چون نبود راه دانی چیست علم آموختن
چیست چون علم داد عیب کیهان داشتن
دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن
چوب دستی چون کف موسی عمران داشتن
آفتی دان عشوه ده را سر شرح آموختن
فتنه دان دیو را مهر سلیمان داشتن
هر دم از زر فی رزقی بر کتاب عاشقی
حد ده ایمانم در چشم ایمان داشتن

از برای پاکی دین در سرای خاص حق عقل را نازد کلاه از بهر آن داشتن عشق بود عقل را او را روی صبر آمیختن

عشق را همچو ذوق را همدرد دربان داشتن از برای غیرت معشوق هم در خون دل ای دریغا های خون آلود پنهان داشتن

که گهی در کوی حیرت سفیه‌وار اکنون ببرد لب از دل سنگین چلاچل دار افغان داشتن فقر بود آب از آب دهقان دوختن

فقر همچو دینار را از بود عریان داشتن از برای فرزاد در راه اندر چراگاه صفا بیش جان جان بجان خوان خبان داشتن

عقل و جان را بستان بنیاد و نیست ظفر را گر تو مردی تا کی از بستان بنیاد داشتن عشق دنیا کافری باشد که شرط مومنیست

صحن بازی جای مردان باید آن داشتن چون ز رشهبت خویشتن را از تب کبر را از جوارح ظلم باشد چشم احسان داشتن

چون طعام من پاک داری پس سلم باشد داشتن چون سگ اصحاب کهف او را نگهبان تا ترا در خاکدان ناسوت باشد سرزمان

تا توان لاهوت را در حجره مهمان داشتن خویش جان را در دو گیتی از برای خویشتن چار میخ نفس و عقل و حج دار کان داشتن

خاک پاشان دیگرند و باد پیمایان دگر کی توان مر سالبان را از اهل سامان داشتن سینه نتوان خانه ام الخبائث ساختن

چون نصیر نتوان فدای ام غیلان داشتن تا کی از نور هوا بر نور هوس خویشتن را بهیده مدهوش و حیران داشتن

زشت باشد خویشتن بستن آدم وار نفس آدم را غلاف نفس شیطان داشتن تا بیاید بوی یوسف باید یعقوب وار

رخت و تخت و عقل و جان در تربیت احرام قابل تکلیف شرعی خود با لیست از آنک چار بود است کردن زیر بالا داشتن

کو کمال سر زنا مرز از حضرت بود صورت جان را نه کافر مسلمان داشتن کو جمال طاعتی تا مر ترا قوتی دهم

از برای چشم بد را خال عصیان داشتن گرچه بر خواهند حاضر لیک نتوان از محل بر سر خاکها مگس را همچو اخوان داشتن

دوزخ آشامان به زندانشان و اینها کاملان این سگان را کی توان هم سنگ تا کی اندر دشمن خود باش از برا خیرها بود ترا

تا تو بار خویشتن باشی بار رشوه اندر داشتن تا کی اندر صدر قال الله قال اکبر قبله تحمل جلدان و قبل پنهان داشتن

جز تو

خوب بود علی اندر خانه پس در ها و بان از برای تو بیا سنگ سپاهان داشتن چون بر آن پید و کوه کوهی چون این آن داشتن

از پشت بان کنده آمین چوگان داشتن تا کی اندر کار دنیا تا اندر شغل دین از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن

اهل دنیا اهل دین بود از برای آن بیت هم سکندر بود دون و هم اکجیوان داشتن هر که خند دلیس خضر چون با شما میدیدهی

کور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن چون ز راه صدق و صفوت بر زمانها صدق تو در داشتن با عشق مسلمان داشتن

بو هریره وار باید یاری اندر اصل و فرع که دل اندر دین و که دست اندر انبان داشتن دین ز در دنیا چون طلب زر اکه شاهان را معظم

رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن از خود از خلق بر هی تا نگردد بر تو خویش در دبیرستان حیرت لوح پستان داشتن

چند بر باد هوا جلبی اهی عفریت دار خویشتن در آب دانش همچو دیو اندر داشتن رخت از دیوان نجو دلیس دیوان دور شو

باز هل همواره دیوان را اندر داشتن کی توان از خلق هموار کن پس در بلا مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن

شاعری بگذار گرد شرع گرد بر آرا زشت باشد بی مهر نظم حاندان داشتن ورت خورسندی این منزل و لی نعمت بود

رو که چون من بی نیازی دفتر او اندر داشتن باد بیرون کن ز سر تا جمع کردی بهر آنک خاک را خو باد نتوان پر نیاز داشتن

گر چو خورشید بشت نیاید تا بوی عنبر خویش توبه باید کرد از ین خسار خشتان ببر دو طمع زی چون سنائی با سلم باشدت

خویشتن را از ین گرا نجانان تن آسان داشتن باد کم کن تا توان جان خود را همچنان خاکپای خاکپایشان خراسان داشتن

ای سنائی قدح دمادم کن

روح ما را ز روح خرم کن

کله را همچو لام سر بفراز جام را همچو قد خم کن خنگ سال لعبت کنت آدم را

فتح بالش تو چو پر از نم کن حجره عقل را ز تحفه و تازه چون سجده جای مریم کن

این که عالم گرفت دیو سپید خیز و مذهب رخش رستم کن نقش بلبلان سیمین بال
سقف این سبز بام طارم کن رزم بر موج بحر اخضر ساز بزم بر اوج چرخ اعظم کن
همره طوطیان چون زاغند خویشتن را اشکر مکن سم کن هرچه خوبار نام او بشکن
هرچه خو عشق نام او غم کن راز با عاشقان محرم کو ناز با شاهدان اسهدم کن
خویشتن در حریم حرمت عشق محرم باده محرم ما کن زین سپس با بهتیان عشرت
در نهانخانه جهنم کن از وهیچ در بکدسر می چار دیوار عشق محکم کن
از پی چشم زخم مستی شوخ دیک سودای خویش بردم کن سنده آن دو زلف به خم سو
چاکری آن رخان خرم کن همچو جمشید بر فراز صبا تکیه بر مسند شه جم کن
پس چو جمشید بر نشین بر باد همه را زیر نقش خاتم کن آنکهی بعد از آن سکندر وار
گرد بر گرد سد محکم کن همچو یاجوج اهل آتش را از بر خویش بین دیا رم کن
سرنگون در سقر فلک همه را دوزخ از خشتیان مجسم کن نقش ترتیب معو قیان فلک
به سنگ آتشی جرعه درهم کن در هوا گیر چون سلیمان باش نه هوس تخت همچو خاتم کن
همه اسلام هستی و نیست گر مسلمانی این مسلم کن به یکدم از بیخودی به باده بخور
چون بنای مخلق هم کن هرچه استست نام الله هستی نخ ماتم سرای آدم کن
همه لیکن ولیک با محرم چار تکبیر بر دو عالم کن از خرد چشم اندکی بردار
ورنگه سپم تختی کم کن

ای گزیده

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین
آفرین گوید بسی جان پاکت آفرین

از برای آنکه ماه و آفتاب جا کرند سطراف آردست در وز آسمان گرد زمین خلق تو بس با کمال و فضل تو بس با جلال
روی تو نور زمین و رای تو حبل متین نقش نعل مرکب تو قبله روحانیان خاکپای چاکرانت تو تیای حورعین
هرکه را مهر تو باشد خوشتر از عمر باشدش زهر باید تو خوشتر آید از ماء معین ای سواری کت سزد کت باشد از برقت براق
بر سرش پروین لگام و مه رکاب و زهره زین بر تن و بر جانت باد آفرین از کردگار جبرئیل از آسمان بر خلق تو گفت آفرین
از برای آنکه تا احسان کند این دین حق آدمی از آدمی و حور از خلد برین جبرئیل از نام تو در دل نهاد و ردی باد
نام او در مجمع نصرت کجا بودی امین ان صفات و نعت اندر کاندرا سبب سمان از برای طلعتش می باید آنگه همچنین
نور رخسارش دهد نور قمر ران را مدد سایه لفظ سنت بحران ترا باشد کمین زین سبب مقبول شد رفته بر ترک کفر
زین سبب مقصود باشد غنه بر دیگ دین زین قلم زن تا قلم گر تو نباشی هم نشان زین قدم زن تا قدم گر تو نباشی هم نشین

ای سنائی گر زد انائی بجوی مهر او
جو کمالش بر امدان و جو جمالش راه بین

در میان کفر و دین اتفاق آن و این گفت و گوست ازین و نیز مرحبا با لقاش هر کجا عشق بس حسن نو آمد بیگمان
ورنه مومند و خود با کاف کفر و دال دین عشق خوبان بزم باشد که بود با های هوی عشق مردان رزم باشد گو بود با هاء و هین
هیچ وقت ایمن نبود مرد از زبان ناکسان عاشقان پر ساز و دلبران نازنین چه نکوتر زانکه اندر عاشقی در مجمعی
باغ معنی از جنان و داغ معنی بر جبین این یکی گوید فلان با کفایت بنگر وان دگر گوید که بهتان نوح کافر ابه بین

حسن و عشق از کفر و فسق آمد معنی بس بود تیغ حیدر بید چوب و آب کوثر پارگین عاشقان را کاسمان بخشد مدار دهر زمان

ورز معنی باشد بهی زانکه باشد بر زمین هست پیدا از میان سینه آزادگان عشق همچون خلد و عاشق در میان حور عین

که مدرد و پوستین عاشقان گردون رواست که نباید ار که اندر خلق بود و پوستین ای رسیده هر شبی زانداز هجران تو

بانگ من چون حس تو بر آسمان هفتمین با تو ام در خانه پیدا اندرون برا ستان نحن محرومون نوشته بر طراز آستین

نقش هر یک تار موار قند رشت کن که بلا بردن حرام ای عاقبت [illegible] هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی

که خود دیوانه گردای صبر در گوشه نشین هر کجا چشم چو آهوی تو شد نازان چو [illegible] مصلحت بر کاو بند دیگه تیز غرن

انگبین از نحل زاید لیکن اندر کاه حق نحل زاید بجز من زان که لب چون انگبین گرچه خود را حق بار را سمتین نهم از [illegible]

دیدم چنین عاشقان استین در کل [illegible] ماهر دیر راستین خادم ترا با رنج [illegible] روی چنین باه تو نور از رای [illegible]

ای بدعوی رسنده بر آسمان هفتمین

ورزه معنی بماند ما نجنی اندر زمین

انکه را همت ز اجزای زمین بر نگذرد چون سخن گوید ز کل آسمان هفتمین چند از این دعوی درویشی و لاف عاشقی

تا چشیده شربتی زان نار سعده دردمن با هوای جسم رفتن در ره زود [illegible] در لباس دو چشمی [illegible]

سر قلاشان بنداز راه قلاشان برو دیده بنما بنداز ای [illegible] ای برادر قصد ضحاک جفا پیشه مکن

تا نبینی خویشتن را از نور [illegible] جنت باقی بایدور راه بیهوان تا تو باشی در هوای جوی شیر و انگبین

باز ماندن بهتر آید در سعیر سفلی جنت اعلی نخواهد خر برای حور عین تا نگردی فانی از اوصاف [illegible]

بی نیازی را نه بینی در بهشت [illegible] روی ننماید عروس دین ترا گر هیچ تو با وفا [illegible]

ای [illegible]

ای شوخ دیده سب جفا بیش از این مکن

ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن

ای ماهروی بر سر ما هر زمان بجور چون دور دیگری به گزین مکن مهری که خود نهاده‌ای آن مهر بر مدار

مهری که خود نموده‌ای آن مهر کین مکن در خال لب بگو سمر غزه و دل مگوی در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن

از زلف پاک دارش ان کمان مجوی وز روی شرم دار حدیث یقین مکن زلف چو طوق گردن دیو لعین شده است

رخ خو چراغ حجره روح الامین مکن ای ما بروح تیر تو با ما کمان [illegible] ای با تن کمان تو با ما کمین مکن

خواهی که تا چو حلقه ما نیم بر درت با ما چو حلقه دار لبان چون نگین مکن خواهی که لاله پاش نگردد دو چشم ما

از روی خویش چشم جهان لاله چین مکن [illegible] برانش و بر تیغ زینهار با بحر خوش شیمان [illegible] هم نشین مکن

تو هم می و هم شکری و نان و هم نان از خود بترس دیده ما را چو [illegible] مکن ای از کمال و لطف و بزرگی برادران

عهد و وفا و خدمت یاد از زمین مکن مردی نه کودکی نه ز [illegible] خود را چه کودکان و زنان نازنین مکن

با تو وفا کنیم تو با ما جفا کنی با ما چو آن همی نکنی باری این مکن آخر ترا که گفت که در جام بیدلان

وقت علاج سرکه کن انگبین مکن آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش نان کند مین [illegible] نکند بدین مکن

این جا فسرده هست که شان پوستین کنی ما را ز غم چو سوخته پوستین مکن گرچه غریب و بیکس و درویش و عاشقیم

ما را بپرس که گهی آخر چنین مکن ای [illegible] که یاد کن الف او را به تیغ هجر چو نون و چو سین مکن

ای یار رعنا مردل [illegible]

زخمی که زنی ما را مردانه و محکم زن

در پای گو و میا که جانا چو سر اندازان زن   چون کم زدی اندر دم ان رنگ زن گم زده   انتقال دو عالم را در مجلس قلاشان
چون زلف نکو رویان بر هم نه و بر هم زن   در چارسوی صفه صد قافله همت از غم   یک نعره زجا لا که بر قافله غم زن
آبی که بهی زان پس بر عالم عالم نه   و آتش که زدی آنگه در عالم عالم زن   از تخت نهی پا را در صف ملایک نه
در دار زده مار اکبر اعظم زن   در بوته قلاشان چون پاک شدی زر نو   و اندر صف مهجوران چون صبح دمی دم زن
تاج اما عبدالله بر تارک عیسی نه   مهری ز سخن گفتن بر دو لب مریم زن   هر طعنه که آن خوشتر بر عیسی ازا د ه
هر طعنه که آن سخت تر بر تارک محرم زن   رخت از در همرنگان بر دار و یکی نه   و اندر بر هم دردان خرپشته طارم زن
در مجلس مستوران و اندر صف رنگوران زن   هم جام جوانمردی کن هم تیغ چو رستم زن   یاران موافق را شربت نه و بر درده
پیران منافق را در ضربت زن و در دم زن   نازی که کنی اینجا با عاشق محرم کن   لافی که زنی باری با شاه محرم زن
کحل ارنی انظر در دیده موسی کش   عصا و خال آدم بر چهره آدم زن   گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده
ور رای زنی با ما در قعر جهنم زن   چون عشق بدست آمد تن دور کن و خود نهر   چون عقل بپای آمد رو کوه کن محرم زن
عمار و سیه رویند اینجا شب و روز تو   در سینه ان سم کن و ز شربت ان سم زن   بر تارک هفت اختر چون خیمه زدی زان پس
هم حنظل دما دم نه هم رطل دمادم زن   خواهی که سنایی را اثبت هدایت اری   خاشاک بر اشهب نه و او از بر او هم زن
ما که از یاران وصیت تاج و افسر داشتن
وز برای لقمه نان دست بر سر داشتن
تا تو بیمار هوای نفس باشی مر ترا   بایدت بر خاک خاری خفت و بستر داشتن   گر ترا بر گوهر جان باید شاهی از رهیست
پیش آزت زشت باشد دست از زر داشتن   در ره دین و شریعت تا کز ان باید   چون رسن کین می چه داری سر بچنبر داشتن

سیم و زر و اشیاء خوار پیش تو آسان بود   پیش ابر زر و زمحشر کار چون زر داشتن   خار را در راه دین همرنگ گل فرسودنت
در حقیقت خاک را هم بوی عنبر داشتن   راستی در راه توحید این دو شرط است ای عجب   چشم و صورت کور و گوش باد گر داشتن
آدمی اصلی بود با احتیاط و اصطفا   هرچه از ابلیس معروف است منکر   بگذر از رنگ طبیعت چنگ در خنجر زن
ننگ باشد پدر نسبت بادر داشتن   هر که دارد آشنا با همه کروبیان   تخت همت از عیوق برتر داشتن
زیر پای حرص دنیا چون دولت فرسوده شد   دل بر عقلت چه سود آنگاه در بر داشتن   قوت اسلام و دین بود از قضای ایزدی
ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن   شرط باشد دین بحرمت داشتن در گنج حکمت   چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن
دوزخ است انباشتن در ملت فرد و بستان   تشنه جان در کنار حوض کوثر داشتن   هر که او از مرکب صورت برون شد بر دو
بایدش بلبل ملامت از قفا بر داشتن   و انکه را اندیشه عقلی بود گوید طبیب   باید این را از غذا جستن نکوتر داشتن
خود نداند گر نبودی جان نبودی تن بدر   ز سواری خود چه باید اسب و افسر داشتن   گر نشاه سوی کان خورشید تابان بر فلک
تیغ هندی را کجا آورد گوهر داشتن   تا جوان مردی و مردی بود و رنا کسی   در مزاج این جان صافی را مکدر داشتن
در میدان
بنه چوگان ز دست امل که کم شد گوهر
چه خیزد گوی هنباز دن پیش نامردان
چه گوید ور ره بجان تن نباشد جز بحکم او   که چو گاهی نیست از تقدیر و مشیت الهی آن ازان   مدین چوگان مدارا کن درین میدان مکافات
چه این کردی وآن دیدی شوی چون کشتی بر کنار آن   ز خود تا کم نکردی بار هر کس کی شود ممکن   که مینی از زه حکمت حضرت سلطان
نرسید بود گر هستی منی کم درین منزل   رسید اینجا کز و ناحق نگاه بود دگر زان   تو تا از ذوق تو آب فنا در رکاب انحاکل گران داعی
و چه سی کجا باید برون از هفت و چهار ارکان   خبر برد بر سپاه از خاکت و دو راهی   نظاره اهبت بر منزل عیار ابا حیان چون

تو موسی باش و دین بر ور که بینی منفعت اعدا
همه آراسته بینی چو بازی دست زی اسبان
سلیم و بارکش میباش در ره گر توانی کی
وزان انبوه بوی جان برون از خاک کنعانی
ز روی عقل گر بینی نکانی کان یقین کردن
وگر در شرع افزاید گمان کان بود فرمان
همه داد است بیدادی چو تو در راه دین آیی
چه بلبل در امید وصل منشین پشت عرفان
چو نور از طور میباید تو از آهن کجا یابی
اگر زین در فرو مانی بمیری در بن زندان
نه هر آهو که مشک آید بود بر ناف او نافه
بسی شخصی است در گیتی که جانش منت در دار حیوان
هر آنکو رنگ جان بیند شود پخته چو پروانه
ز ناجنسان جدا بیها با خیلستان گل لستان
تو بر ره رو چو اصحابی که خود سر ازو بنشت بر رو
هم از خورشید تابان است لعل اندر رکان رخ

پدید آید بر زم اندر چو با خشک و دو شعبان
نه بینی هیچ ویرانه در اطراف مهالک دل
چو عارض عرض کرد اندر ترا در زمرهٔ سکان
همه در دوست راه دین همه خوف راه حق
بمعیار رهیاری ره بین تا چون بود کران
خضر زین ره شد در کوی کاه یافت آب حیوان
همه سنا دست عجز زد در حق ... هجران
همی با دام تا بینی که از دریا چه میزاید
برو بر تجربت بر نور چون موسی بر عمران
مرو بر راه هر کوری اگر مردی بکن اموران
نه هر زنده که تو بینی بود در قالب او جان
بکجا خود زند با تو غلط انجاهست عاقل را
هر آنکو رمز جان داند نباشد فارغ از احسان
شراب از خاص آنکه خورد که باز از حد برون
چه عیب آید اگر باشند از اصحاب سکانان
شعاع روی مردی بود شمع وقت بسطامی

تو صاحب سرکاری شو که هر چت آرزو باشد
چه کردی قبلهٔ دین را ابر مذو ترسی از اددان
کزین دریافت سر دل امین در کوی ... بیکی
ازین درد اسماکردان وزان خون خلقها قربان
اگر در عقل جوید آید یقین دان کان نکنان شد
سکندر زان ره شد بر آمد چو نا بستان
چو بو بیمار شو در عشق اگر بوسه ره جوئی
بهمت راه بر میاش بر امید کسپیان
مگر حاصل کنی کاری که باقی ماند از همت
که گمراهی برون آید بسی گمراه از زمان
بسی آهوست در عالم که مشکش منت در ظاهر
که جان در دست ظلمت ز بهر عزت جانان
به تیر عشق شو بیران که عقا دار خود بینی
که چون از ره برون رفتی غارت کرد از شیطان
هم از درد دل ایشان سکی آید برون عابد
بهار بوی در روی بود در رنگ سالک کرمان

ز روی درد دین بر هر و مبلس الیف دوران
ولیکن مرد آن باید که دارد دیده در قرآن
نه هر کو عادت دین داشت آنکه مرد و آراید
بدن در کعبه بر اید لیکن در نظر القصا تن
حبیب از روم می‌پوید بعشق مصطفی صادق
نشان را انجا که اعلام است از کعبه بود خذلان
شمار مذهب عقل افتد سخن در خاطر علیای
شعاع شمع حکمت را نه از عقل آورد دایان
ولیک از کار و بار این اثر باید جهان دل
خبر باید نکر یک دل شود در آسمان پیران
خواید در ره بیفت و در میل طرق تن
خبر زان خرم خانه که میباید یک اما سبز تن
سواری میکند عیسی و بار حکم او بر خر
خبر گوئی و جان جوئی بلا خواهی تو بی امکان

نه روی فوز این همه مبین بر زین قامت کیوان
چو عالم جمله منکر شد چرا دارد خود طرفه
نه هر کو دید کین بود با وی
ز تیر علم دین خیزد عجائب در حکمت
همانا از که میجوید جلیب و آلت رهبان
نه در کعبه مجاور بود حیدر بن سبا الهام العجم
نه بر نقش بر حرف افتد معنی اندر دل قرآن
هر آنکه اندر سماع آید همه علمش بدر گردد
بپا در ذکر علم او ثناخوان از نبی جهان
چه جای این هوس باشد که یک ... شکیبد آن
درون حصن جان آید همه شهرستان
ز هول سیل عالم بر شد ... کشتی
نه طعم منزل اندر دل نه خوراکاو نیان
مگر آواز مرغانت نداند کس خر این سبید
امینی هروی کور از صفا خواهند ... بینا
از و رامینی رضا در حشر و با او مصطفی همخوان

همه اکرام و احکامت سبلی اندر خورد آن گان
اگر پیری خبر گوید که آمد عافیت طوفان
حسن در بصره پر تنید لیکن در بصره دو بان
که صاحب همتان آیند از دنیا و از کسبان
دل آنجا که انصاف است خود از روم دل خیزد
نه در کوی ضلالت بود حیدر بن سبا الهام
سماع روح عاشق را نه از نقل آورد قرآن
هر آنکه اندر سماع افتد شود دیوانه کیهان
جگر با خوانند و پالود تا باشد گزین معنی
به مرکب رها کردند با پیدا بود نهان
بهشت انجا نا کردست آواز بسنادی
ز روح نوح سیمرغ شد قوت در بن کنعان
چه راحت های سنادی انکه با مرغان خود دیگران
که فخر آل ری هستا و تاج صدر اصفهان

گر شراب وصل را در دست تو نبود
خویشتن را در خرابات جوانمردی فکن

کان خرابات است پهلوی من بی‌نوا   تا بسلو با شی رسلوی مشی با من   جوی می‌بینی روان در باغهای دلبران
عاشقان می‌بینی جان با جام می اندر این   تا بهای و هوی هوی دلبران و عاشقان   هر یکی در امتحان دلبر باده ممتحن
تا شراب عاشقان نوشی ز دست ساقیان   تا ز ما خویشتن بینی جدا از خویشتن   سوخته بینی دلی در بیم هجران سوخته
جان مسکین را بزیر زلف جانان سرنگون   استاده ان یکی بر پای چون شمعی ز بی   ان دگر دست کشته بر سر زانو فکن
ان یکی را پیرهن در پای از نخوت کشان   وان دگر برکشیده بر سر از پیرهن   خاک کوی دوست بر سر کرده همچو بی
دیگر مهنه شده بر بیعت اطلال و دمن   مطربان در من بزم افکنده همچنان   ماهرویان مست ایشان پای کوب و دست زن
این جهان بانیت مساعد الجهان بار و باج   مژده داده مرد را اهنار ازلدیها باد   چیل ستان بر بساط رز دباران کینه
کعبتین کردان و نظاره بانده مرد و زن   دل بدست و دست همچو یوسف اندر   برده‌ها در انکه افکنده بر جان و تن
گر قیامت را بصورت دید خواهی تو ببین   حشر و نشر دفع و منع و کرد و دار و   عاشقی دعوی کنی انصاف معشوقه بده
تا توانی مردی کنی لاف جوانمردی بزن   مرده هجرم حیات من بوصل روی   کور من در کوی خود کن دلق خود در وطن
زنده کرد اندر وصال روی تو چشم مرا   راست همچونان که عالم را جمال بو الحسن   ان علا کز حسن و احسان دهر او را برگزید
تا مقام خویش را درخور دا او سازد وطن   از علو قدر و عدل او زمانه بشکفد   چون برهبند بر سر نامه علا ابن الحسن
هر علا را گو اضافت منزلت پیدا کند   بنگر اندر اضافت زیرکان با فطن   با اضافت را به و عز است با او رابد
گرچه زاهد را بنا شد انفعال بر تن   این حسن را زین اضافه منزلت افزود و قدر   لیکن بسبب اگر دام من با جمالش بر تن

ای جمال اهل ادب خویش و فخر دودمان   اهل ادب خویش را کشتی از طغیان محن   جود ایشان را وجود اندر عدم پیوسته بود
سحر چون تو گرفت الفاظ ایشان را   گر خود معنی کند احوال این کردند را   برسد از وی بگوید شرح احوال
لیک ایشان عاقل فلند از گردش چرخ بلند   تا تو اندر پیش ایشان چو یوسف دلبران   این جهان جای است هر کس را حد و مقدار
ساخته است از مکر و از ابلیس چه راز   هر کرا دایه شود کردون ز من کهواره   روز و شب بستان محنت کشته نا
هر که داند کو همی پاید ورده خود چه کرد   زو عجب باشد که کرد در جمالش عاشقان   چند امر عی که او را سازی از انگشت تال
تا برانگشتان رود و از دار دنیا و تن   بر زمین سیم اشک نایب را صورت کند   ذات الصورت ز چین آید با چین با
شکلها پیدا شود در طبع و عقل او برد   کهنا از وی پدید آرند سادات سخن   گاه از ان کنجش فلتن بر خیزد اندر ملکها
گاه بنشیند چو بر خیزد ز معنیها فتن   بر سمن منقار او ز مشک چون شکل   مشک سحنار ملوک از هیبش کرد سمن
مر مرا در مرغزار معرفت باشد مقام   صید باز اندر هوا انشنا ستم زصید ز   در وثاق من نباشد جز همه با سپید
در یمین من نباشد جز یلی از یمن   ای در لقا خاندان من بدست ما   شد جهان برکنده چون صنعا بدست اهرمن
هر کرا اخلاص کردم در عمیر خویش یار   زو لگد خوردم بپالش چون عدیم اندر   چون بتخلیط اندرون کردم شدند این
شد فنون کردم اندر حق ایشان اهرمن   تا جهان کون و فساد است و فنا جهد   تا بجنبد عاشقان باشند معشوقان تن
تا وثن را از شمن امید باشد کهتری   تا سبیل مهتری باشد وثن را از شمن   عز و دولت با لقا و نعمت پیوسته باد
دوستانت را مباد اندر جهان خر   از خون خاک مباد اخاندان ای د   مر ترا هرگز مباد ا درد و اندوه و حزن
چو مردان شکن این آن یکی آهنگ
بصحرا در نکر انکه بکام دل تماشا کن

ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آیی — بدانش جان بپرور تا که سر در عالم بالا کن — مشو گمراه و بیچاره چنین اندر ره سودا

چراغ دانشت بفروز اگر رای سفر کن — زعیسی رهروی اموز اگر خواهی بریدن کن — گذر که بر فراز کوه و که بر آب دریا کن

چو زین سودای جسمانی برون آیی تو الکامی — براه وحدت از حکمت علامتهای پیدا کن — ره وحدانیت گیر و ببین از دم بمه عقل گردان

منقش مهر استیها و نفی صورت لا کن — سر حرف شهادت لا اله گفتی بالا الله معبد کن — سلیمان وار دیوان را مطیع رای خود کن

چو موسی گوسفندان را یکره سوی صحرا بر — پس انگه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن — مسیحی وار دعوی تو میزی اگر خواهی

یقینت چون مسیحی دارد دعوی مسیحا کن — چو عیسی گر ترا باید که مانی زنده جاودان — زاحیانت بساز اموات و از اموات احیا کن

ملاقاتی چون کنی با عقل زیر پرده جسمی — تحفت از پرده بیرون ای و پس رای تماشا کن — امید عمر جاودان گر کنی چون خضر کسب کن

دل از اندیشه او باش جهان فت یکتا کن — بکف کن نعمت جنت ز بهرام و بنگ اندر — که آمد جنت و نعمت حضرت مقصد ما وا کن

ز حرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطانی — ز سلطان دور شو آنگه امید وصل حورا کن — ز اول داد خلق از خود آنگه ز مردم جوی

بقدر ارج اسکندر شو آنگه قصد دارا کن — چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج اعلا کن — بدانش جان کو یارا تو همچون زهره زهرا کن

تو چون زین دامگاه دیو دوری جو دارد هوا — بجمله بگسل آنگه را چون سوی چرخ اعلا کن — اگر خواهی که در وحدت روانت یار شد گردد

سرای مملکت دین را تهی از شور و غوغا کن — تن و جان تو بسیار از سخنهای خلایق شد — برانداز این خلاف از علم و جانت را مدارا کن

گر از جانان خبر داری دل و جان زیر پا آور — ور از نقش اگهی داری حدیث از نقش جانان کن — جمال چهره جانان اگر خواهی که بینی تو

دو چشم و سرت نابینا عقل بینا کن — هوای دوست گر خواهی شراب شوق جانان خور — وصال یار اگر خواهی طواف جای بطحا کن

ببینی بی نقاب آنگه جمال چهره آن — چو قرآن روی میناید زبان ذکر گویا کن — چو چشم عقل بگشادی حیات هر زمان دیدی

زبان ذکر بگشادی بیان هر معما کن — چو مجنون دل پر از خار وصال چشم لیلا آور — چو دامن جان پر از نقش و نگار روی عذرا کن

مرد آنزن

میان گم زنان گم زن چو ترک مست غازی باری — بدر دوری یوسف صبوری چون زلیخا کن — ز رنج نفس و ضعف تن اگر فرتوت گشتی

بشوق دوست جانت را زلیخا وار برنا کن — مجرد چون شوی زالایش نفس طبیعی تو — دو گوش و غفلت آنگه سوی شعر و حکمت ما کن

سنائی را بطبع اندر چو میبایست شعرها نی وانگه
بدان معنی شورش تنگ و جان از علم دانا کن

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن — داده یکباره عنان خود بدست اهرمن — هیچ نندیشی که تا خود چه بود فرجام کار

مرغزار آمد جزای فعل گویا مرغ زن — گر چه حاجت نگیری بر چه حجب میوی — در سر میدان نداری طعنه بر مردان مزن

از بد آید چو خار از خیر گل دیده مدوز — باز رعنائی چه گل بر تن مدران پیرهن — گر کلیمی سحر فرعون هوا را مسخ کن

در خلیل غیرت اغیار را بر هم شکن — همت عالی بباید مرد را اندر دو کون — تا کند قصر مشید ربع و اطلال دمن

بگذر از گفتار و سر که لهو است و مجاز — عاشق مهجور را زیبا نباشد باد من خفتن — باز را دست ملوک از همت عالیست جای

حیدر را بوم خواب از طمع دون شد سنگ کوه — کسی شناسد قدر مشک آهوی چین و ختن — از پی آن نایکو هر بدست آید مرا

بنگری تا چند کوه رنج مبند کوه کن — نه ز رنج کوه کندن رنج طاعت همت متن — نه کست از کان که گنج بهشت ز دامن

در ازل خلاق چون دل را و تن را آفرید — راحت و آرام دل تنها نخواهد رنج تن — دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری

گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن — هیچکس نشنوده در شبهه معبود را — هیچکس نشنوده روز دست قرین در یک وطن

خو من خود را بدست خویشتن سوزیم ما — کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن — تا ز دنیا که شود یا از دو دنیا مجمع

رنج و حرص و از بس راحت ز تن — نه ز پی بهشت گرفتاریم در حبس فنا — نه ز پی راحت بود محبوس روح اندر بدن

صدق معنی گر همی خواهی که بینی هر دوان — سوز دل بنگر یکی مرشمع را اندر لگن

منت خواه اخلاص مرد در وقعت بادوا منت خود تسلیم مر بز لبیت را محن از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی
بر مصاف نیستی هرگز نبیند کس شکن صدق و معنی دار و از آوازهٔ دعوی گذر رابعه استاد را از شهره زاد و وزعن
آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی چون من و که کند دل بسته در سرو چمن ایمنی از نار کی باشد کسی را کو بود
بابلی چون نار دان و قامتی چون نارون با سری پر فضله کو ز فضل خود دم مفتخب خویشتن را اینک دیدی بچشم خویشتن
باش تا لطف خبر عین عیان گردد ترا باش تا نقصان حرکت باز گیرد از بدن باش تا اعضای خود بر خود گواهی پای تحی
باش تا بر کف نگیری نامهٔ سرد و علس دانی آنگه کین مرقع بود و باد بادبان هست اجل چون خسرو ما چون رسن تار فتنه
گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن ای سنائی در ثنای عاشقی بیدار باش حیدر بر گفتار دکرد ار باشی مفتقن
در ثنایش دار تا بینی چون نکو بنگری
اندران شیر عرینی و اندران دست عرین

کار عاقل هست بار دل مهر دلبر داشتن جان نگین مهر مهر شاه پیغمبر داشتن از پی سنگین دل با مهر یار روز و شب
بر رخ زر در نثار در و گوهر داشتن چون نگردی گرد معشوقه که روز و دل بر تو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن
هر که چون کرکس بمرداری فرود آورد سر همچو طوطی کی تواند طمع شکر داشتن رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت
تا توان افلاک زیر سایهٔ پر داشتن بندگان را بندگی کردن نشاید تا توان پاسبان بام و در فغفور و قیصر داشتن
تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو کی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن
زشت باشد چشم خود بر نقش آزر داشتن احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده زین برادر یک سخن باید که باور داشتن

بحر پر کشتی

بحر پر کشتیست لیکن جمله در گرداب خوف بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند از این
خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
رو مدینهٔ علم را در جوی پس در وی خرام تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است
خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن کی روا باشد بنا فرمان و حیل در راه دین دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
من چگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود قدر خاک افزون تر از گوگرد احمر داشتن از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو
بار کین را قابل تسلیم کوثر داشتن مر مرا باور نمی آید ز روی اعتقاد حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر از ره معنی نشاند کفش قنبر داشتن گر تن خاکی همی بر باد ندهی شرط نیست
آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور تاب زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن نام خضر آور دلیلا را گر البته چو کلک
جاهل باشد ستور لنگ رهبر داشتن گر همی خواهی که چون مهرت بود مهر علی مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن
چون درخت دین بباغ شرع حیدر بر نشان باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کو توان تا روز محشر داشتن از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی عالم دین را نیارد کس معمر داشتن
از پس سلطان ملکشه چون نمی داری روا تاج و تخت سلطنت را جز که سنجر داشتن از پی سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن اندران صحرا که سنگ خاره چون گردد همی و اندران میدان که نتوان پشت با بر داشتن
هفت زندان را زبانه با دیدگان هیهات ده از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن
جز بحب حیدر و شبیر و شبر داشتن گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن

که مسلم باشد تا اسلام تا کارت بود | طیلسان در گردن و دُر زیر خنجر داشتن | همی گردن دار خواند خویشتن را شرط منیت

جسم و جان از کفر دین فربه و لاغر داشتن | پند من بنیوش و علم دین طلب از بهر آنک | خرد و دانش خوب بود زینت و فر داشتن

علم دین را تا بپا بد چشم در دل عقل ساز | تا نباید حاجت بر روی مجمر داشتن | تا ترا جاهل شمارد عقل سودت که کند

مذهب سلمان گرفتن صدق بوذر داشتن | علم چه بود فرق دانستن حق از باطلی | نه کتاب زرق سلطان حمایل ازبر داشتن

کبر کین چه بود فکندن دین حق در زیر پای | همچه چو گران سال سه بر دست ساغر داشتن | کبر کین بگذار دین حق طلب از بهر آنک

خار را نتوان برخ مشک اذفر داشتن | گرم بین سربت بخوابا مر ترا ناگاه مرگ | پس ترا آتش بباید بالین و بستر داشتن

ای سنا ذواران خود را که تا زیبا بود | دایه را بر شیرخواره مهربان تر داشتن | از پی آسایش این خویشتن دشمن خوان

تا که آخر خویش را حیران و مضطر داشتن | شد که گن آل یس را که تا در روز حشر | همچه سیدیان بنا بد روی اسفر داشتن

زیور و دیوان خود ساز این بنا از بهر آنک

چاره نبود تو خوبان را ز زیور داشتن

دین را حرمت در خراسان | دشوارتر است بجز آسان | از معجزهای شرع احمد

از حجتهای دین یزدان | همواره رهش سر حاجت | پیوسته درش شیر عفران

چون کعبه برآدمی ز هر جای | چون عرش پر از فرشته هر آن | هم فرشته کرده جلوه

هم روح دمی در دیجولان | از رفعت او حرم مشهد | از هیبت او شرف منیان نه

از دور شده فراز زیرا | نزدیک بمانده دیده حیران | از حرمت زائران راهش

فردوس فدای هر بیابان | قرآن نه در او داد الوالامر | دعوی نه و بانزرک برهان

ایمان نه در

ایمان نه در و رستگار از خلق | توبه نه و عذرهای عصیان | از خاتم انبیا در و من

از سید اوصیا در و جان | این نفقه شده منش بفردوس | آن تربه بر روضه کرده رضوان

از جمله شرطهای توحید | از حاصل اصلهای ایمان | زین معنی اوذ در مدینه

این دعوی کرده در خراسان | در عهده موسی آل جعفر | با عصمت موسی آل عمران

مهرش سبب نجات و توفیق | کینش بد هلاک و خذلان | مامون چه بنام او درم زد

بر زر و بفرود هم درم زان | چون سیم شد هر درم بنامش | کس را درمی زدند از شان

از دیناری همیشه تا ده | نرخ درمی شده است ارزان | بر مهر زیاد آن درمهایه

از حرمت نام او چه قرآن | این کار هراسینه نه بازیست | این خود بچه کل کنند پنهان

زر است بنام هر خلیفه | سب لقب جان خاقان | بد نام و رضا همیشه بد نام

مشیان رضا همیشه منشیان | بالفضل نبی که راست باشد | چون خور که بتابد از گریبان

بر دین خدا و شرع احمد | بر جمله ز کافر و مسلمان | چون او بود از رسول نایب

چون او بسزد از خدای احسان | ای مامون کرده با تو تیو نذر | وی میان گرفته دامان

از بهر تو شکل شیر مسند | درنده شده بچنگ و دندان | از آنکه زمین تخت مامون

برهان تو خوانده بود و هان | ما ورد چو دست گرش را | اقرار دو شیر ساخت برهان

از معتبران اهل قبله | وز معتمدان دین و ایمان | کس هست که هست از تو امنی

کس هست که هست بر تو غضبان | اندر بدرت وصی احمد | سبقت مراکب امکان

تضمین کنم اندرین قصیده کین بیت فرو گذاشت نتوان ای کین تو کفر و مهرت ایمان
پیدا شو کافر از مسلمان در دامن مهر تو زدم دست تا کفر نگیردم گریبان
اندر ملک امان علی الامت دل در غم خوبت تو بربان دست اندر لام لا خواهم زدن
پای بر فرق هوا خواهم زدن نقد اثبات است اندر عاشقی صدمه در صور بقا خواهم زدن
در دبیرستان لا احصی ثنا خیمه خلوت ملا خواهم زدن گام اندر عاشقی مردانه وار
از ثریا تا ثری خواهم زدن آه کاندر کار دل هر ساعتی همچو موسی بر عصا خواهم زدن
کم عیاران سرای ضرب را نقد بر سنگ صفا خواهم زدن همچو ایوب از برای مصلحت
دست در صبر و بلا خواهم زدن بر لب دریای قهر از بوی لطف بانگ از خوف رجا خواهم زدن
کم زمان را بر بساط منتهی پای همت بر وفا خواهم زدن از برون عالم و جان و خرد
لاف تسلیم و رضا خواهم زدن رخنه اخلاص اندر صدر جان بر نوای لا اله خواهم زدن
بر لب دریای قهر از بوی لطف بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن دم ز بهر زنده بودن قدم
از بقای بی فنا خواهم زدن تیر توفیق از کمان اعتقاد بر دل کام هوا خواهم زدن
کفر و دین را در مقام منتهی بر نوای منتها خواهم زدن خویشتن را در مصاف عقل کفی
بر صدف اهل ریا خواهم زدن همچو مستان در صف میخوارگان نعره اندر سر خود خواهم زدن
ای سنائی با سنائی هر زمان چنگ در آل عبا خواهم زدن
پس که بشنیدی صفت روم و چین خیز و بیا ملک سنائی ببین تا همه دل بینی بی حرص و کین

[illegible]

زرنه و کان

زرنه و کان ملکی زیر دست چو نه اسب فلکی زیر زین پای نه و چرخ به زیر قدم
دست نه و ملک به زیر نگین رخت کیانی نه او روح وار تخت برآورده به چرخ برین
رسته ز ترتیب زمین و زمان جسته ز ترکیب شهور و سنین سلوت او خلوت اندر نهان
دولت او دولتی اندر کمین بوده چو یوسف بچه در رفته باد با فلک از جذبه حبل المتین
زیر قدم کرده ز اقلیم شک تا نهانخانه عین الیقین کرده قناعت همه گنج و سپهر
در صدف گوهر روحش دفین کرده براعت همه ترکیب عقل در کف تکبیه نطقش مبین
با نفس سحر نمایان هند در هوسش چهره گشایان همه اول و آخر همه چون سر عنب
ظاهر و باطن همه دل همچو تن روح امین داده بدینش از آنک داده به بریم زره آستین
نظم همه زنده بو حنیس به نکته او زبده روح الامین کوثری اندر طلب و در طرب
از نکت و رایتش دوازده چنین با دل او خاک مثال بتال با کف او سنگ نگین نگین
حکمت خرسندی و بینش بنشست تا حکیند ملک مکان و مکین وشت عرب را پر دوالنز ن
خاک عجم را ابر راستین عاقبتی دار دو خرسندی انبیت حقیقت ملک راستین
گاه ولی گوید و بهت آنچنان گاه عدو گوید و بهت آنچنین او ز همه فارغ و آزاد خوش
چون گل و چون سوسن و چون یاسمین خشم نبوداست بر اعداش هیچ خشم ندید است در ابروش چین
خشم ز دشمن بود و حلم از او کو ز انبه آمد و او از زمین خشمش در دین چو زهر جگر
سرکه بود لعبه در انگبین کو کله از سر بنهد تا بود ابلیس از آتش و آدم از طین

مستی از زن باده در ایوان دهر   با همه شان کرده همسر زمین   یکسره زین دیو نژادان شهر
جان گذرشان ز انا در آمنی   که چو سر زن است مر او را سرد   گرچه سرو سخت مر این راست زین
بر هم او بستد که هم زین که زیم   مهرشان زین دو صفت بنده انگیز   بین کمال همه را همچو دیو
کور شده دیده ما بین بین   سوی خیال همه یکسان شده   گرچه چو من هنر و هنر زین
وز نشره لقمه شده جمله را   مزرعه دیو لگا درا من   لاف که هستیم سا ذ دکر
در غزل و مرثیه و آفرین   آری هستند ستاره ولیک   از سر شان جهل جدا کرد همین
گرچه سوی صورتیان گاه شکل   زیرنگ خامه خود منت دین   لیک در انست که داند خرد
چشمه حیوان ز نم بار رکنی   بس وحش آمد سوی دانا رحم   گرچه چنان آمده نزد حسین
کانچه گزیده است نیز دوام   منت سوی خاص بزان گزین   کانچه دو صد باشد سوی شمار
منت شمارنده سوی یمین   گرچه بلاف و بتکلف چه تو   نظم سرایند که ان که این
اینهمه جفا که سوی زیرکان به
گر به نگارنده شعر آفرین

عقل محرم نابود دستور سلطان   که بنا واجب و دو فرمان جان   جان جهان لشکر غائب دار دهی
هر یکی با کار و یاری در جهان خویشتن   ساخته میدان این لشکر ز روی مرتبت   تیغ او باشان خود افسر شاهان لکن
شرم دار مدار نهند از بالش زهره کلاه   سنگ دار مدار کنند از عکس گردون   به تکلف هر کیا آور دیده زیران
کامیاب انگر باشد لعلشان در دهان   طوطیان معنوی پرنده در باغ   در تماشا کاهشان شد فلک گیر تهمن

بر دیگ ان

میراث آن خته کرده پای سیاحان   لفظ ایشان بسته دست خازنان   صورتشان بست حیران گشته انگشت کوش
حرفشان راهست سر گردان ز بان اندر دو   با همه شاهنشی عقل معظم را رهی   وین دو والا هر دو چون دستور سلطان
تا همه بت چهره کان جان مقدس را   آن دو و والا هر دو چون اندر   کرده اندر بزم که نفس ارادی را قدح
ساخته در خرگه روح طبیعی را مجن   نفس به توفیقشان افکنده در صحرای لا   جسم به منشورشان افتاده در دریای بس
بر فلک مشهور کار و بارشان در هر دو   در زمین مذکور نام و بانگشان در هر دو   عیش و تخت و بار کاه هر دو اندر صف زده
کارداران کلام و ترجمانان سخن   هر زمان گوید که ای دستور دارد نژاد   شاه روحانی بود اندر میان انجمن
گر همچو آهی که گیرد تو بر تو قرار   هم نگیرند این پری شبهان لب آهن   خدمت عالی معین الدین و الدنیا گزین
حیک در فضل ابو النصر احمد بن فضل   ان خداوندی که لطف و لفظ او را   در یمین نجم یمن و اندر عدن در عدن
ان جهانداری که شد گردان فضل   بادهای سهمناک و بحرهای موج زن   گر قبول عدل او باید که جنبش هوا
همچو روی آب روی آسمان کرد   خاک را گر حلم او راساکنی همت   کو تواند کرد از دانگهی باد کوه کن
در فشد بر خاک تیره عکس رای روشنش   نیک بر ناید کمین بر رنگش از نجم   به برات فضل او در تر آید از صدف
به جواز خلق او مشک خیزد از ختن   از برای خدمت او گر نبودی   کو ز بالا آمدی بر زمین خلق من
شاد باش ای آنکه اندر قور دشمن که   در کف بدخواه تو الماس گردد   دیر زی ای آنکه اندر بستر ما لطف تو
شغل آتش شود در مجلس شاخ سمن   بر صبا بر مرغ اگر بر شاخ دشمن   ز آتش خشم تو بر روی شاخ گرد دیا
در غرس گرشیر جنید آهو از انصاف تو   زم زم از بیم آن تو شیر بگذارد   قدر تو چون ز آهی سازد از آن معراج
تا شود در قرش گو باتعل است   هر ده بدخواه اگر چند کش طبع تو   از شتاب خنده خود حرفه گرداند کفن

تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان کاخهای مرسکالت شد چو اطلال دمن سروازی چون برازسیا بود مملکت

خلعت سلطان اعظم خود بسر دکمه شکن شد بشها بجج بوب بتیه کلکت ملیلا گشت تاج خور بر بکل دهمت مقتن

دست دستوری چو تو بر هرد و تا داد بود اندرین هر دو بود ملک دو سلطان روی و دست و خط و کلک کاغذت

چون کنی مر امتحان عقلها را ممتحن روی تو چون ماه و دست چون ابر تنگ چون ستهها گشته اندر نو رسیطان فلک

آدمی اندر فرایض فر تو چو مرزرب در خدا الطفت همنچا مر وشته در سخن خطرا گر در راستهای عمر خوزد آب حیات

هر ترا از استه آب حیات اندر لبن منیش تو دیده روحانیان زنبید همی در جهه با روحانیان هر کر نه سپو مزد وس

از تو آموزد جوان مردی جوانمردی انانک با جوانمردی رود در ملک فو هر بیرزن از برای گوهر والا واصل پاک تت

سنگهای ستانت قبلهای مانم از نهبت ارمد تحفه لعل بوستان ترا سبز بوستان بهشتی دستهای یاسمن

ای چو عیسی غیبت مسن و همت شاد ها مرده عمر زنده کرد ده ز هنبا ذیلن تخبای از خار چون این سبزه اندر گل کهن

خوب مدح ترا ابجد ها هرگز بر اهمن شعر من چون چادر مریم مسرکشته بود من بکنجی در همی چون خوش بخورم حزن

کف این چادر در این مجلس نثار از بهرانک چادر مریم بر عیسی پی دار دمن تا نباشد کوی جبل اندر بر جهان عقر

تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن بنگاهت باد چون تحقیق بر راه صواب مر سکالت با ذهن ظن در بیابان محن

باد جولان تو در میدان عزت با تنیغ

گرت بو چوگان زلف اندر بر گو فن

تا رابعه زد بعلبین صدر قدر اجل قوام الدین از پی آبروی را اشتر را

آب بفزا آبروی ربع امین وز پی قدر چنبر صدر اشترسا ربع قدس بعرش برین

لنزه و له

شد عراق از نگارخانهٔ تو خوش لقا چون نگارخانهٔ چین در شکرخواب فتنه فتنه ازو

از سراندیب تا بقسطنطنین دولتش بر کسی که چشم افکند تیر در ابروش نه ملی چنین

تا بخفید عدل او بکر تخت فتنه در خواب و ظلم در شکیب هر گرسته چو زاغ شد در زخم

چون سر زخمه خجلت شاهین برهنه چو سر کرد از زخشم چون تن بیشتر بخته شیر غزنین

بر فلک تو باش روشن پس چون زحل در کف آورد شاهین چون گل از نم همی بخندد ملک

تا گرفت از جمال او تزیین تا نه بس روزگار چون خورشید خاک زرین کند برای زرین

ای ز فر تو ملک و دین جهان که جهان از فرود فر و ردین حق گزیدت برای اصلاح جهان

حق گزین که بود چو خلق گزین خاک پایت همی به دیده برند هم دارندگان خلد برین

ای ز جاه جهان بنام جهان مهر فوق تخت جبل متین ای مفرح جهان جسمی را

از تو ز هی چرا است حزین چشم در دو مرا مبند از غز چشم بندی ز آفتاب مبین

دل کرم مر اب باز از لطف گل شکرها بجای افشتین من نگویم که این بد است ولیک

من نیم در خور چنین تمکین پیش من چون گرسنه پس بنهند قرص خورشید و خوشه پروین

گردش اکرام خود خلیل و ملک نخورد جبرئیل عجل سمین تا نوای حضرت عصر در شهری

بنده خول همراست و ز این گاه دربان مارم از برکوه گاه جهان مور زیر زمین

از پی سهم خشت دار است خشت دارم چه مرده گان با ملین ای زمین خوش مرا مکن ناخوش

که مکافات آن بناشد این زین مرکب ترا مرا بگذار تا نشوم زین بپا و که فرزین

شب چو جبریل مرکبا دست چه کند جبریل مرکب و زین برین و جان من کمانت فلک
هرچه ابلیس را اقبال و تمکین آن یکی گویدم که برگو هان وان دگر گویدم که برچه هین
گرچه کنکی بیا دستم سخوان ورچه کوری در او صد ره بین این بترساندم ما ان الملک
وان امیدم دهد با ین الدین این براند ملفظ چون دشنه وان نخواند برش چون زوبین
من بزاری بهر کیا گو یان کای زرگرکان بسره کر کین مسکن خود گذاشتم تنها به
می چه خواهید از من مسکین من بجشم شما کسی شده نام ورنه کس خیتم بجشم یقین
جز نگرکز همی فزون قسو د تا بتن جز عجب نشد عشرین کاهی این گوید کز بد که دی
کاهم او گوید ای چنین چنین یکدم این باد دست ملتان در قاق ای وکیا بنشین
بنیم ارو دوات این سوراخ حقی بست و کاغذی کو دین هان دهان در بروت من بندد
که شوم در حرق چو حرقه هین زود کن یک کاغذم بونی سر بین و سر باز لیسین
گرچه صد کار داشتم در مرد لیک بهر بو رفتم از قزوین به باچنین عاشقان چه سازم من
حو که عاشقان را دامنی به چرب و شیرینش لکه بر خواند یکبار در روایت از وا لیس
رحمت رو چکو نه خواهد هرکجا رحمت از قبول چنین حق بدت من و حق از جبال
در سلامت چو صاحب حصنین بحمد الله که بستید التحریم درحریم قوام حرمت بین
زانکه نا بد مقام باز مسیح به ازکن ان رجل قوام الدین همه هم صورتند و هم سیرت
همه بستند و هم آمین من بزاتم کیم گزیند در گاه حلق در شاد و بند و من غمگین
این بیتها

این چنین دولتی مرا چو بیان من کریزان رو یع از یاسین آره آره ز ضعف باشد اگر
گرد دو شیزه کم شد عنین من چه دانم کمال حضرت تو خر چه داند جمال حور العین
صورت ار با تو هست جان از تست عاشق و بنده و رهی و رهین روح عیسی ترا چو جود رسیخ
دم آدم ترا چو خواهی طین ور چه شاهان تراست انچه ترا صد هنت ان ایان بر اه نشین
مهر چون عجز شیرک دیده است گر در و بنگر د نکیر و کین به گرچه از خوی سنده گرم شوند
خواجگان عجول کیسه آکین همه صفرای خواجگان ببرد ذوق این قطعه ترش شیرین
تا ز روز و شب در عالم تا وقت سال و ماه مدت حین رفته و مانده شهور و سنین
چرخ نارد بحکم صد دوران جان نزاید لبعی چار ارکان در زمین از سخا و فضل و هنر
چون محمد یکین بغرا خان انکه شد تا نخاس بید اگشت بجل در دامن فنا پنهان
انکه از بیم خنجرش دشمن همچو خنجر شده است گنگ زبان انکه تا باد امن او بو زید
عرق عفواست کشته عصیان انکه خورشید و شیر نزد کفش به جود نجلست پرده پنهان
در یمینش نهاده دعوی به در لقلینش بیچه بران مرده باز خشم بای او رفتی به
زنده با جود دست او احسان از پی چشم زخم بر در خود گرده مشکل بناز را فرمان به
فلک جود را کفت انجم مانده جای ره ادلت عنوان زیر امر تو نقش چارگهر بین
زیر قدر تو جرم هفت ایوان دل گفیده ز فکرت تو لعقیر دم بریده ز خاطر تو کمان
ابر بیرون دی بخش و نور تش سید و نیزی بمجلس و میدان تا بپوشت نهی تو بر عقل

غلطات (؟) کسی نیست غیر (؟)

از پی کین سخن خود بگوهت به
گروهمت بلنک وشیر زیان
بمکانی رسید همت تو
بوز دخیزد از گهر طوفان
آب عزم تو گر بکوه رسد
ایمن است از نوایب حدثان
چه عجب گرز گوهر تو کند
گرد رستم زبر دل دستان
عوری ام بکرده از سبکی
وز همه سبکان کشیده عنان
هر گر این طایفه مرا دیدی
بر سپید کار رسید بجان
انچنان باد سار خاک انبوی
از گرانی سبک جهان سیران
در همه دیدها چه کاه سبک
چاد ب مرد کو میامان

پای قدر تو تارک کیوان
بر یک انگشت حیرت نکشت
گرپس این پدید منیب مکان
باد خرم تو گر برابر زند
هوا بر رود چو نار دخان
رو که روش به تست جرم فلک
فخر بر روم وهند و ترکستان
ای ز دل سود حرص را مایه
هتیغ بسیار مرد را افغان
با مهان بوده هیچ ماه قرین
شدی از لرزه چون زبان در دهان
انچنان کون فردش گاو زمین
انچنان خاک پای باد بلاد قرین
بنوا تر ز ابرهای تموز
بر همه طبعها چه کوه گران
باد لاحمیانه در سبلت

دیو چون لب و همت نگذاشت
این نه ایوان و هفت شادروان
سمت جودت از برابر عقیم
بر زمین نابد از هوا باران
هر که در وی شبابه کف بست
رو که خرم به تست طبع جهان
گرچه زین بیش بر طوایف ترک
وی ز کف درد آز را درمان
بر همه مهتران فکنده رکاب
ور کهان هیچ گیر کرده گران
گر این لیک کتاب فردش
وانچنان که بروت کنده دهان
ان درم سگکی که بر ناید
سرو لفش تر ز بادهای خزان
بچه دلبک دید حضلت به
نام چه حلقه نه در دیوان

جای عقلش

جای عقلش گرفته باد بروت
آب روی از برای پاره نان
کرده بر کون خویش سیم وسره
خوشه چین بچه وسته دهقان
زده جامه برای من صابون
دست بر کون چو مردم عریان
پر کدو دانه کرده از سهی
با چنین عشق و با چنین همان
زانکه هرگز نخواست کس از کس

ابرویش بخورده خاک هوان
دل و تن چون دل تن غربیل
کرده بر کیر خویش عشر زبان
سخت بیهوده گوی چون فرعون
کرده سبلت ز عشق من بوهان
در شکنبه اش ز نوعها علت
کپه بر کون او چو بامکان
گاه گوید دعات میگویم
بدعا گاو ون ای مسلمانان

چون سک و گربه برده از عمری
سرو بن چون سرو بن سکان
پاربان بوده و شده تازی
تنک بسیار خوار چون شعبان
حکیک در دل چو عاشق مفلس
درد و چشمش ز شبها بردان
بر سپید قرابه در ریشش به
او فتم زان حدیث در خفقان
نکنم سیدرم جماعش اگر

درم ارز نیست ایران

درم آمد علاج عشق درم
کوه رستا چه سود ازین و ازان

کرده نور و رچه بتخانه چمن به
شد چه لعبت شمنان شاخ سمن
از گریبان شکوفه بادام
کند ار سحر زنجا ده محن
مرغ نالید ز گلبن لقبون

از جمال بت بالای سمن
افتاب حمل انگ بنمود
پرستار است جهان دا راش
باغ شبگون چون رخ شاهان بکمال

شد چه رو دی صنمان باده لعل
نور کرد از همها بحجم پرن
هم کنون غنچه بیکان کرد ار
شاخ چون زلف عروسان بشکن
بار برات درختان رفتن

امیر چون خامه خواجه اینجا چون دل خواجه بیمار است ایمن خواجه اسعد که عطای ملکش
داد خلق حسن و خلق حسن انکه تا سیرت او شامل شد خصلت سیه بگذاشت وطن
انکه تا بخشش او جای گرفت رخت برد است ز دل رنج و حزن پیش یک نکته آن دریا دل به
شد چه خو مهره همه در عدن علمها دارد همه سرمایه جان کارها داند همه پیرایه تن به
نکته رایش اگر سمع شود بودش دایره سمش لکن ذره خلقش اگر نشر شود
یاد نارد کی از مشک و ختن گر رسد باده غولش بعروق روح محروم نشیند ز سخن
در روز دمنت جوش بد باغ دیده معزول بامدادوس شاد باش ای سخن از دو لب تو
هیچو در عدن از لعل یمن لیکن چو بهت سنایم بر آنک مدح تو بیشتر آید ز سخن
کردن عالمی ار بخشش زر کردی اراسته از شکر و منن خاصه از جود تو دارد پدرم
طوقی از منت اندر کردن همه مهر تو نگارد بروان همه مهر تو سر آید ز دهن
از پی شکر که گفتی ز تو او عاشق خاک درت بودم من لیکن از دیده نیاید باز
پیش از آنست که من بر دم طن من چو جانم ز نزدیک پدر جان او باز مرا هیچو بدن
پدرم تا که رضای تو خرد جان آورد نبرد تو سخن بنگر ای جان که ز او صاف تو تا
چه در افتاده در دریای فطن تا نگوید تو مها کین پسر ک درد آورد هم از اول دن
کین چراغی که بر افروخته اند گر ز شعر تو بیاید روغن تو به بینی که بیک ماه چو ماه
کند از مدح تو عالم روشن پسری داری همنام رهی از تو می خدمت او جویم من

زانکه نیکو کند از هم نامی خدمت خواجه حسن بنده حسن تا بود کندی خنجر رستان
تا بود تیزی خنجر ز مس باد دنیا دو لطف تو جهان باد شکاه عدوی تو دمن
شاخ سعد از طرف بخت برار بیخ نحس از چمن عمر بکن رایت ناصح چو تیغ مدار
وی ز دولت نیکنامی طرف که بر دم در چمن
یک جهان جان دیدم انجا رسته از زمان
سحاب خوشدل طرب و مطلب چلبان صبا بیدهان خندان درخت و نیر بانگ چمن سوسن انجا بر دو دیده نامیان سرو بن
نرگس انجا خوش نخفته بر کنار نسترن چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا قرطه گل نفشه شعر سیما دسمس
بوی بر و نو دعطار از در ان شکسته نقش بر د نود نقاش در و خاور ن لسته چون بر کردن و گوش عروس خلوت
شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر سمن من درین صحرای خوش با دل کفتم چنین کست عقل از وای صحرا و منت جان پرور دیم
باغ گفت از راه دیده گاهی چون بر چنین او از رنگ و بوی گرد د مفتتن مجلس نجم القضاة و قاری و جانش بین
تا زخو و هم فارغ آ هم ز بلبل هم ز زاغ رنگ و بوی بیوفائی تا چه بینی کار دل بدین بند و بر ها هر گز مدار دهن
سوی قاضی شو که خلق و خلق او جا گر بند نقش بندان در خطا و منکسان در ختن راستی از نار دان بینی و لیک از ضعف
پیش هر بادی که با خفته کرد دنار و راه دی نخم ز ان استقامت هست گاهند خوبه بیش راستی خفته نشد چون نون ان
این بتان کامروز دیدی از سر دون همی بنده یک بیت شود آنکه که لب بارد سخن اندرین نجابه فاضل صد هزاران بیت
گر همت نشد هرگز یک بیت ایمن شعر ما اگر لکن که اصبح از خاک تنی همت شعر گفت او را شعر نشبارد
سوسن از اده ر اهی که نابید معلم لنگ ماند از چه امتش ده باغ شعر دینار ابهن گر نکیان در کیان
رنانم علونه

چون عروس فکرت او چهره بنماید ز لب — لفظهای طوطی ابر خیز دار جان در بدن — ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف لم
بر تری از علم او ز اندر چو نصب از حرف لن — من چگویم کز فردوس برین بر تن تو آمدن — کز تو خوشتر حیث کوید مجلس قاضی حسن
نجم را باغ این ثنا مکلف وزین تاج چهار — فاتحه کوکرکنان یعنی که کوان انجمن — شاد باش ای مهتری کز بهر مدح تو
خرقه در باز و فقیه وحب بسوز ذ بر همن — چون همیشه بر شوی و اپسش خواند آسمان — چون فزود آید از و و انجم کوید ذو المنن
انجم والهها نو چون بیت بر تابد بدی — پرده خلقان نو چون وی بنماید محن — این دو معنی از خطابت خود در دل آید بدی
گر چنین خواهمت نجم و رجهان خواهم محن — ای نثار دوستان از کان تو یاقوت علم — وی سفر دشمنان ارزد تو نا لو وطن
اندران ساعت که هم نامت سخنی دست — ز هر خورد دوستان کنند از اندل چو زن — زین عبارت کر لیش خلاء نبودی درد سخن
ز هر خون گشتی وزان چون سنگ برادی الهی — روضه ملک معز الدین ز بهر خود من — همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن
مدعی بسیار باید اندرین صنعت ولیک — زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن — بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب ای کرف
تو نباید باد از هر بار زیر پیرهن — گرچه در میدان حرفی لیکن از روی جمع — رفته جان که بر انجا نه ما کجد به من
از برای مصلحت در انتظار روی روشنت — گر نه بهر مصلحت بودی نوفر گیتی فخ — شاد باش ای عندلیبی کز پی وصف هم
مرغ بیان طوطی کجا شود بیان زن — جان ها انجا مه را بو شد زاو صافت که بیخ — با فنا هرگز بدین پوشش نگردد مقترن
گر تن ما جامه عیدی ندارد کو مدار — چنین بر پوشیده شد گوش عیان اهرمن — افسری سازم ز کر دلعل است بر در جید
مردم چشم شمع سر بر تو رود دل بر تو خلقتن — تا ز روی بهشت کو بینم اهرام سپهر — از نهاده بر میان فرق جان خوشتن
ما دحت عیان کی ماند که در مدح ترا — بر مدیر سرده خوانم هم در اندازد کفن — تا نگردد صوه مانند عقاب تیز چنگ
تا نباشد تیز غرنده شکار بیر زن — باد عمر و عز تو اندر زمانه لایزال — یار جسم و جان تو یار و مجتبی دسن

شاد باش از خود و از سخن که اندر نظم و نثر
نزد خراسان چنین نوای بی نزد نه از نزد جوشن

ای امیر شاه سلطان و امیر ملک و دین — زبده دور زمان عمده روی زمین — خلق را در دین و دنیا از برای مصلحت
عروة الوثقی تو امروز هم حبل المتین — بر تو عیب آسمان چون عیب عالم ظاهر است — زانکه چون عقل و جان هم مینوا هم بس مبین
زبدان آور دم این تقویم بارالحکام — باز دادار کردون در شهور و در سنین — من نکو دانم که مثل برای تو لفاس هم
نقش کرده است اهبه احکام در لوح الیقین — زان و سیلب سیلت نجم خود را دکر بر روی عقل — بر لب دجله بنفروشد کس آب بار کمن
گر یکی تقویم داری گو دو باش از اهل تنگ — هر کجا تو شد نشاند هم نشاند انگبین — خواجه را اندر خزان مل با تو باشد بوستان
عرصه را در مهرگان بل تا تو باشد بوستان — بر سپهر تو چه تنگ گردد با آفتاب — در هیبت تو زحمت کرده شد با جور عین
ماوراء النهری و صفرا بود این طایفه — خاصه چون باشند با صفرا و سودا همنشین — این چنین صفرا ز سر که انگبین کم شود
کانگبین از سعتان ساری سرکه — هر که این جا طبع من شد و انگبین جان او — من چه در سر که فزودم تو نگر را انگبین
تیشه دین اندر عربی از همه رسوا تر است — باز خر نکره مرا از تیشه دین ای بی تن دین — تا بعیت و لب را اندر بزرگ و ترف
میتی بر لبان نکن از پی آشوب من
جعد کره در گره زلف تان شکن در شکن

ای ز رخت پرده نور بر کلاه سپهر — وی زلبت خورده آب زنگ عقیق یمن — از لب تو شرم داشت مایه مل در قدح
وز رخ تو گوی دار دایه گل بر چمن — در چمن روی تو غلطان گل زود — مردمک چشم من بر گل و بر یاسمن
چون تو سخن گو شدی جادو ستاند را — بسته تو دسته وار منبع بان در دهان

لثرناکی

ای ز لطف لعل تو چشمه حیوان جان — وی ز شرف کوی تو روضه رضوان تن — گرچه نیارد برون هیچ نهاد دگر

گردش این هفت مرد جنبش این چار زن — تا نتوی چشم زخم خسرو گردان یکی — جان چو تو صد هزار گرد سر خویشتن

گردون هم عاشقت بر تو که هر بامداد — در هوس روی تو پاره کند پیرهن — آنکه بر باد او پردهٔ عشاق ساز

تن تنی تن تنن تن تنی تن تنن — چون بر اهنت عاجز گرد د خو د — چون به نهایت رسید هیچ تمام سخن

عیدی خواهی ز ما یاری از من مخواه — هیچ نباید ترا از من و مانند من — امشب وقت سحر پیش سپهر مشتر

طنان شعری بخوان راز نوا ده بزن — عمدهٔ دیوان شاه فضل الله که هست — وقت هنر مقتدا گاه سخن مؤتمن

دشمن از تیغ و از سوی فلک بپرد — چرخ چو تو ره نشو مجو چنین باب زن

سخن ختم باد بهای بهار ارسجان

بر آن ظریف سخن جواد راد جوان

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

فی یوم پنجشنبه بیست و هشتم ۲۴ شهر جمادی الآخر

۱۲۷۶

صورت اتمام پذیرفت

پر از این خط او رسید مگذر — افسوس هر جنس کتاب کهنه — دلتنگ ز زیبا زنخ او نشان سیاه

از پی یادگار به خط سیاه

این نوشتم تا بماند یادگار — من نمانم خط بماند یادگار

احكام البئر

... رواه علي بن ابي حمزة عن الصادق ع وفي موت الكلب شبهه المستوفي لا اثر عن الصادق ع فيهما عشرون وثلثون واربعون فاخذ
... الرواية الصحيحة عن الصادق ع بالجميع الكلب المستوفي ونادره لا اخلو من المشهور الثلث لا ريب ... الشبهة المذكور والاحتياط السابع
... الطريق ببول ... وابوال الدواب ... روايتها وخروج الكلب رواية كردويه عن ابي الحسن ع الثامن عشرون لما من وطؤ الخمر و
... المرتضى من ... عشرين في رواية ... عن الصادق ع الدم والخمر ولحم الخنزير ... ينزح منه عشرون دلوا التاسع عشر
... في رواية ابي بصير عن الصادق ع وقليل الدم عند جماعة والمروي عن الرضا عليه السلام ... في قطرات الدم وعن الصادق ع في دم الدجاجة ...
... بعشر لانه اكثر ... الى الجمع ... العاشر تسع ... الشاة عند الصدوق عن علي عليه السلام
... عشر ... لموت ... المشهور لرواية علي بن ابي حمزة عن الصادق ع ... والنعامة وما بينهما ... لاغتسال الجنب ... عن
... الصادق ع بلفظ الوقوع والنزول والدخول ... الاغتسال ... اشتراط الارتماس ... المعتبر ... التتبع هنا هم المانعون من ...
... الماء المستعمل ... بالنزح لا بالمنع ... المرتضى وابو الصلاح ... الكلب حيا في المشهور لقول ...
... المراد ... بين ... الفارة مع التفسخ عن الصادق ع ... بالانتفاخ وعن الصادق ع فيهما
... على الاطلاق ... سبع على الاطلاق ... اذا لم يتفسخ خمس ... الاحتياط وبول الصبي غير الرضيع عن الصادق ع وللمستو...
... وعن الصادق ع الثاني عشر خمس لذرق الدجاج ... الدم ... بالجلال ... المشتمل ...
... مساواة ... الوطوبة والجفوف ... الثالث عشر ثلث للفارة مع عدم ... للحية ...
... الفارة ... التي ... ثلث ... ضعيف ... المعتبر ... وجوب النزح ... وما الى الثلث ...
... الصغير ... انه الثلث للوزغ عند الصدوق ... والعقرب عند الشيخ ... الا ...
... بل ... الاستحباب ... النجاسة ... ان يكون ... الرابع عشر دلو ... لبول الرضيع والذي عن الصادق ع في بول الفطيم
... لقول الصادق ع فروع الاول يحكم بنجاسة البئر عند ... المتغير ... بالجيفة لاصالة عدم التقدم ولقول الصادق ع ... الفارة ...
... المستعمل ... النجاسة ... بثلاثة ايام يحكم الثاني لا يحكم بنجاستها للشك لاصالة الطهارة ولو قاربت البالوعة ...
... البالوعة امكن النجاسة ... بسبب النجاسة ... الطهارة اقوى ... الطهارة وهذا من باب ...
... بالظن في خبر ابي بصير ... البالوعة بينهما ... الصادق ع ... تصب في البئر ...
الثالث ... دليل على ... حديث كردويه لا يكون نصا على ...
الرابع ... وكذا الصغير ... وكذا ... الخامس الاولى ... بعد الاشتداد ...
... بنجاسة السادس لا نزح للميت الطاهر ... ان تيمم او غسل ... ثم مات ... السابع ...
... الادمي ... الشيخ ... على غيره ... الاقرب ...
... فرع ... الزيادة ... النجاسة ... كثرة الدم ... الغزارة والنزارة وهو ...
الثامن لا يلحق بول المرأة بالرجل ... الاشتراط على ... الانسان ...
... وكذا بول الخنثى على الاقرب ... الثلث المذكورة التاسع ... الكلب ... المر ... لفظ الكلب حقيقة ...
... العاشر لا ينزح ... المطر ... الحكم ... النجاسة ... المساواة ...
... الحادي عشر ... بالدلاء الثلثة ... الثاني عشر ان
... النزح ... الجنب ... فالاقرب ... الحايض ... المانع ...
... كافر خارج من ... مع زيادة النجاسة ... الغسل ... في الحكم ... الفقراء ...
... العفو ... الجنب هل ... الشيخ ... الباب ... النزح للاستعمال ...
الثالث عشر ... الرابع عشر المراد ... الرضيع من ... باللبن ...
... الخامس عشر ... لعدم ...
... السادس عشر ... اللفظ ... الشيخ ...
... السابع عشر ... الماء ... ان كان ...
... والنزح بعد خروجها ... ولو كان ... مع الطهارة ...
... عن الصادق ع ... رسول الله صلى الله عليه